

رمان باورت نمیکنم | moaz17 کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان عصر یخبندان

دانلود رمان حکم ورودت را صادر می کنم

دانلود رمان ساز دلم ناکوکه

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

دختری بی اعتماد نسبت به اطرافیان... شکست خورده... رفیقی که آرامش شد... ماند... ساخت... حس های در هم... سردرگمی... انکار... فراموشی و شاید... عشق!

توجه: این رمان بر اساس واقعیت بیان می شود و اسامی اشخاص و شهرها تغییر کرده اند. فضای کلی داستان ثابت است و اتفاقات ریز و درشت، ساخته ذهن



نویسنده است! « به دلیل درخواست زندگی فردی که رمان درباره اوست، تنها نیمی از رمان بر اساس واقعیت بیان می‌شود! »

مقدمه:

اعتمادهای مچاله شده

غرورهای له شده

قلب‌های شکسته

دل‌های سرد و مرده

فراموشی‌های روزانه

فرار از عشق و دوست داشتن

شب‌های طولانی

من...

بغض‌های جمع شده در گلو

و زندگی‌ام که به طور احمقانه‌ای ادامه دارد!

پا داخل مغازه مورد نظرم گذاشتم و دلم یک تو دهانی خواست که هدفش درست،

همان آدم رو به رویم باشد!

آدم هم این قدر هیز؟!!

کف دستم عرق کرد و من باز هم به این غیر اجتماعی بودنم لعنت فرستادم.

لبخندش بیشتر منزجر کننده بود تا جذاب!

به حرف آمد و من خیر اعتراف کردم که با همه تنفرم، صدایش را مردانه می دانستم!

- خانمم؟ می تونم کمکتون کنم؟

گفت خانمم! کجا بگذارم این لحن و حرفش را دقیقا؟!!

- سه تا مداد طراحی، دو تا گواش، یه تخته شاسی، یه پاستل گچی، سه تا پاک کن!

سری تکان داد و باز به حرف آمد:

-از چه مارکی؟

مارک مورد نظرم را گفتم و منتظر ماندم تا لیستم را تهیه کند ولی انگار با خودش

درگیر بود، آن یارویی که من می دیدم.

و من لعنت فرستادم به خودم بابت قهر با شهزاد!

بی حوصلگیم کار دستم داد و گفتم:

- آقا چی شد؟ من عجله دارم.

- خانم صبر داشته باشید! مغازه دوستمه. مال من که نیست.

آن لحن طلبکارش دقیقا با من چه صنمی داشت؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

- شما برو خونه تو تلگرامت چرخ بزن. کار نمی خواد بکنی!

و بدون گفتن حرفی از مغازه خارج شدم.

دست بردم سمت جیبم و موبایل تمام لمس مشکی رنگم را بیرون کشیدم که نتیجه‌اش شد، زنگ زدن به شهراد.

به سومین بوق نرسید که صدایش در موبایل پیچید:

- بفرمایید!

به لحنِ مثلا سردش پوزخندی زدم:

- کجایی؟

- تو دهات ما وقتی می‌خواستن با کسی صحبت کنن، اول سلام می‌کردن!

- کجایی؟

- پاشو بیا مغازه؛ یه بار دیگه قیافت رو واسه من کج و کوله کنی، با من طرفی! گرفتی؟

- بمیر.

خندید و قطع کردم.

دست بلند کردم و یک تاکسی گرفتم و پنج دقیقه بعد جلوی فروشگاه شهراد بودم.

پا داخل مدرسه گذاشتم و خیره به نیش باز شده‌اش گفتم:

- جمع کن!

شدیدتر خندید و من در کار خدا ماندم، بابت خلقت این موجود. خندید و

قدم‌هایش را تندتر به سمتم برداشت.

به من که رسید، ضربه نسبتاً آرامی به پشتم زد و گفت: -چی شده؟ منور کردین

مغازمون رو.

- ببینم؟ مارک مورد نظرم رو داری یا نه؟

- مگه می‌شه نداشته باشم!؟

- از توئه مغز فندقی بعید نیست!

قهقه زد و صدایش در فضای فروشگاهش پیچید:

-زبون دراز خودمی بچه!

- من هنوزم ازت دلخورم. نمایشگاه بعدی باید باشی باهام؛ گرفتی؟

تسلیم شد:

-خودت که می‌دونی سرم شلوغه نفس؛ ولی چشم! از کی شروع می‌کنی!؟

- دو روز دیگه نمایشگاه تموم می‌شه. احتمالاً یه روز بعدش شروع می‌کنم.

خندید و من پیش خودم اعتراف کردم که خنده‌هایش زیادی جذاب است! قدم تند

کردم به سمت قفسه‌ها و شهراد هم مته چسب دنبالم بود.

نفسی کشیدم و نگاه دوختم به ساعت و با نگاه به تاریکی شب، خودم را لعنت کردم

بابت بیرون ماندنم.

- شهراد؟

نگاه دوخت به چشم‌هایم گفت:

-جونم بچه؟

چشم غره‌ای که به بچه گفتنش رفتم، باعث خنده‌اش شد!

- پاشو جمع کن بساطت رو. باید برسونیم نمایشگاه!

عمق گرفت خنده‌اش و من چه کنم با این دلی که به تازگی بنای ناسازگاری برداشته؟

- چشم. ما چاکر نفس خانمم هستیم!

« مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست. »

۱***

جلوی نمایشگاه ایستاد و من خر، نمی‌دانم چرا دل رفتن نداشتم.

چرخیدم به سمتش و گفتم:

- دستت مرسی که رسوندیم.

چند ثانیه به من خیره شد و من شدیداً میل به خفه کردن آن ضربان بالا رفته قلبم

داشتم!

- رفیقمی دیگه. چیکارت کنم؟

لبخند زدم و حس کردم قلبم ناراحت شد؛ مگر قرارمان از اول رفاقت نبود؟ پس چه

می‌گفتم دقیقاً؟!!

پس آن تپش‌های مزخرف و دیوانه کننده قلب من چه می‌گفت آن وسط؟

- بازم مرسی. نمیای داخل؟

مکثی کرد و گفت:

- میام.

و من پیش خود عهد بستم که دهنم را گل صنعتی بگیرم!

- پس من میرم. تو هم ماشینو پارک کن و بیا.

- باشه؛ برو عزیزم.

نگو عزیزم؛ به من تشنه محبت، نگو عزیزم!

پیاده شدم و به خودم تشر زدم: احمق اون هنوزم عاشق هلیاست و تا ابد هم به پای

عشقش می‌مونه؛ مگه نشنیدی که گفت بعد از هلیا دیگه عاشق نمی‌شه؟ هان؟

جمع کن خودت رو احمق! چهار تا عزیزم به نافت بست و وابسته شدی؟

سر تکان دادم تا بپرند افکار مزاحمی که در سرم مثل باد اینور و آنور می‌شدند!

زمزمه کردم:

-فقط وابستگیه، همین!

به من رسید و با هم، هم قدم شدیم.

- راستی از این دختره چه خبر؟

با تعجب به من نگاه کرد:

-کدوم دختره؟

به مغزم فشار آوردم تا اسم کوفتی‌اش را به یاد آورم:

-همین دختره که ... اسمش چی بود؟ آرام؟ دل آرام؟ چی بود؟ هان؟

خندید و دست انداخت دور گردنم :

-آرام؛ هیچی بابا. اون هنوز افسرده ست!

بینی‌ام را جمع کردم:

-بخاطر همون دوست‌پسرش؟

خنده‌اش شدیدتر شد و خاک بر سر دل من که خنده‌هایش را دوست دارد!

- آره. بابا یارو قیافش رسماً تو آفساید بود؛ ینی من که دیدمش تا سه روز میلیم به غذا از بین رفته بود!

تلخندی زدم:

-مهم اون بود که دوستش داشت.

خندید و چیزی نگفت.

نگاهی کلی به تابلوها انداخت و گفت:

-بازم مشکى؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و با بی‌قیدی گفتم:

-دوست دارم رنگش رو!

لبخندی زد.

- برو یه چرخی بزن؛ تابلویی هم خواستی بردار، هدیه من به تو.

خندید:

-دست و دل باز شدی!

- بودم!

این را گفتم و از او دور شدم؛ صدای خنده‌اش اما، به گوش می‌رسید.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و در آینه به خودم خیره شدم.

چه غلطی داشتم می‌کردم!؟

اعتماد؟

به چه کسی؟ شهزاد؟ چرا؟ مگر آمار دوست دخترهایش را نداشتیم؟
مگر خودش از آرام حرف نمی‌زد؟ با اینکه می‌گفت قصد کمک به او را دارد که
عشقش را فراموش کند، ولی محض رضای خدا که موش نمی‌گرفت؟ می‌گرفت؟
خودت را جمع کن نفس!

یادت رفته آرمان چه بلایی سرت آورد؟ یادت رفته او و مادرش حس ه*رز بودن را به
وجودت القا کردند؟

باز هم می‌خواهی گذشته تکرار شود؟

به شدت سرم را تکان دادم:

- نه، نه! این دفعه نمی‌ذارم قلبم بزنه جاده خاکی!

دور قلبم حصار کشیدم و به سمت سالن اصلی نمایشگاه رفتم.

حدوداً ده نفر داخل شده بودند.

از دور قامتش را دیدم و به او نزدیک شدم.

- دوستش داری؟

به سمتم چرخید و گفت:

- نظرم رو جلب کرده!

- چرا؟

- ابرای سیاهی که احتمالاً توشون پر از رعد و برقه، نقاشیه خطرناکیه!

مکت کرد و من دلم خواست حرفش را ادامه بدهد که همان طور هم شد.

- می‌دونی؟ یه جورایی من رو یاد تو می‌ندازه!

متعجب شدم:

-چرا؟

اخم در هم برد و گفت:

-دختر خطرناکی هستی! همین که احساسات رو به زبون نمیاری تهِ خطر!

به تفکراتش نیش خند زدم؛ من چرا باید احساس خرج کنم که چند وقت بعد

پشیمان شوم و خودم را سرزنش کنم برای حرفایی که گفته‌ام؟

به ابرهای سیاهی که روی تابلو بود، خیره شدم:

-دوست ندارم احساسم رو کسی بدون، چون نمی‌خوام ازم سوءاستفاده بشه، چون

نمی‌خوام چند ماه بعد که ترکم کرد، من بمونم و یه دل ترک خورده که مدام خودش

رو سرزنش می‌کنه!

خیره به نیم‌رخم گفتم:

-چرا این قدر منفی؟!

به شهزاد پشت کردم و قصد رفتن کردم.

صدایش به گوش رسید:

-جوابم رو ندادی!

قدم کند کردم و گفتم:

- شاید چون تمام زندگیم منفی بوده! در ضمن، برش دار. دوست دارم مال تو باشه.

« و زمینی که قسم خورد، شکستم بدهد! »

۲***

برای چهارمین بار زنگ زدم. بوق خورد و بوق خورد و بوق خورد.

- جانم نفس؟

- کجایی دو ساعته؟

قبل از رسیدن صدایش به گوشم، صدای دختری که می گفت: " شهراد؟ چی میگه " به گوشم رسید!

قلب تند تپید و غیرت، من فقط روی رفاقتمان غیرت داشتم؛ همین!

نمی خواستم ناراحتی ام را حس کند.

صدایم را شاد کردم:

- ببینم کی کنارته کلک؟ دوست دخترته؟

خندید:

- نه بابا؛ من که بهت گفته بودم انتخاب دوست دختر و زنم با توئه!

خندیدم و دهانم مزه زهرمار می داد.

مرا با کدام حیوان دراز گوشی اشتباه گرفته بود؟

- زود بیا کار داریم.

با ملایمت گفت:

- می‌شه من دو ساعت دیرتر بیام؟

پوزخند زدم و دلم به درد آمد.

نقاب بی تفاوتی زدم و چه کسی گفته که من از بودن شهراذ با آن دختر ناراحت بودم؟!

- آره بابا... برو خوش بگذرون!

- دستت مرسی. سعی می‌کنم زودتر بیام.

قطع کردم و چرا دلم ناساگاری می‌کرد؟

به خودم قبولاندم که ناراحتی‌ام فقط و فقط بابت تهدیدیست که رفاقتمان را نشانه گرفته وگرنه مرا چه به عاشق شدن دوباره؟

سیگار را از کیفم بیرون کشیدم و فکر نکردم که شهراذ ممکن است عصبی شود!

اصلا چرا عصبی شود؟ مگر که بودم؟

دلم بهانه گیر شده بود، روحم هم داشت به خط شروع افسردگی پا می‌گذاشت و در این بین، جسمم با خونسردی سیگار می‌کشید!

به خودم آمدم و ساعت سه بعد از ظهر شده بود؟

قرارمان مگر دو ساعت نبود؟ پس چه می‌گفت آن شش ساعتی که ساعت روی دیوار نشان می‌داد؟؟

دست بردم و موبایلم را برداشتم.

دو تماس بی‌پاسخ!

پوزخندی زدم.

پاکت خالی سیگار و ته مانده‌های سیگار را خالی کردم در سطل آشغال و دلم کمی
قدم زدن در آن هوای بارانی خواست.

پا گذاشتم روی کناره‌های خیابان و هندزفری‌ام را به موبایل وصل کردم.

خشی که صدای مهرباب داشت را دوست داشتم.

ابر بود.

باران بود.

سرد بود.

هندزفری بود.

صدای مهرباب بود.

بغض اما، نبود...!

فقط مثل این که بمب اتمی در دلم ترکیده بود!

شهراد به دوستش دروغ گفته بود تا با دوست‌دخترش به تفریح بپردازد؟

خندیدم.

چرخ زدم، چرخ زدم و چرخ زدم.

باز به خانه بازگشتم و به سمت اتاق کارم رفتم.

روی صندلی نشستم و قلم‌مو را در رنگ سیاه رنگ فرو بردم.

« خانه من برای دو نفر کوچک بود ... برای همین تنها ماندم ...! »

۳***

با چشمانی خمار از خواب به صورتش خیره شدم و گفتم:

-تمومش کن؛ خب؟ کار داشتی، کارت مهم‌تر از من بود و نتونستی بیای؛ چیزی که نشده!

طعنه که نبود؟ بود؟

- نفس؟

درماندگی صدایش غیرقابل درک بود؛ برای که نقش بازی می‌کرد؟ مگر من شبیه به خر بودم؟! -

بگو!

لحنم عاری از هر حسی بود و ترس در چشمانش هویدا شد.

ترس برای چه؟

- من که عذر خواستم؛ اصلا غلط کردم!

- من چیزی گفتم؟ اصلا برو با همه دخترای شهر دوست شو ولی منو خر فرض نکن؛

من نمی‌دونم چرا سعی می‌کنی روابطت با دوست دخترات رو از من پنهون کنی؟! -

آخه کدوم دوست دختر؟

پوفی کردم:

-بس کن؛ خب؟ نمی‌تونستی بیای و منم بخشیدمت؛ ساعت نه شب اینجا چی

می‌خوای؟

کج خندی زد:

-همیشه این رک بودند رو دوست دارم!

- خب که چی؟ اگه می مونی که جات رو کاناپه ست؛ اگه نه هم که به سلامت.

ابرو بالا انداخت و شیطنت کرد:

-ببین؛ من می تونم خودم رو همراهات رو تخت جا بدم!

نزدیکش شدم، ضربه ای به پس گردنش زدم و او تر تر خندید.

- ببین؛ تو که خواب از سرت پریده، منم که خواب ندارم. پایه ای تا ساعت سه نصف

شب؟

شیطنت کردم:

-برای چی؟

به چهره ی شیطانم خندید و لپم را کشید:

-بچه تو چرا این قدر منحرفی!؟

- به تو رفتم، بابابزرگ.

- بیا بریم تو اون آلونک.

به سمت اتاق کار قدم برداشتیم؛ اگر من هم شش، هفت ساعت را خوش می گذرانم،

انرژی داشتم!

پوزخندی به افکارم زدم و مشغول تکمیل نقاشی ام شدم.

حضورش را پشت سرم حس کردم و دستم کمی لرزید.

- می‌دونی که دوست ندارم کسی روم نظارت داشته باشه. پس جمع کن تن لشت رو!

صدای خنده‌اش در اتاق پیچید و گفت:

- چرا جاده کشیدی؟

- فلسفه این نقاشی زیادی پیچیده ست! جاشم توی اتاق خودمه؛ پس قرار نیست کسی ببینتش.

- من دیدمش.

- تو قدرت درک این تابلو رو نداری شهراد.

صندلی‌اش را کنارم گذاشت و گفت:

- چرا از رنگ مشکی خوشت میاد؟

دستم در هوا معلق ماند و دلم کمی تنهایی و سکوت خواست. ل**ب‌هایم را به هم فشردم و گفتم:

- مشکی رو دوست دارم، چون رنگِ قدرته، چون رنگِ تنهاییه؛ چون آدم رو مرموز و بی حس نشون میده، چون رنگ مرگه، چون فرقی با دنیای خواب نداره؛ چون اگه همه رنگا رو قاطی کنی باز تهش می‌رسی به مشکی. مثل زندگیمه! رنگ مشکی آروم می‌کنه رو در عین حال داغون! زور نزن چون حرفام رو درک نمی‌کنی.

- مطمئنی فیلسوفی چیزی نیستی؟

لبخند زدم و او هنوز خیلی راه داشت تا شخصیت چند بُعدی مرا بشناسد.

گونه‌اش را لمس کردم و با لبخند گفتم:

- تو هیچ وقت نمی‌تونی منو بشناسی بچه!

چیزی نگفت و فقط به چشمانم خیره شد.

خود را عقب کشیدم؛ دلم یک دوش آب داغ می خواست.

- نفس؟

- بله؟

- چرا پیشنهاد دوستی پسرا رو قبول نمی کنی؟

مکت کردم و سپس گفتم:

-اعتماد کردن سخته؛ نمی تونم اعتماد کنم به پسری که قراره فقط دو ماه توی زندگیم باشه. جنس خودم رو می شناسم؛ اخلاق خودم رو می دونم و می فهمم که زود وابسته می شم؛ من قلبم رو برای ادامه زندگی لازم دارم! امیدی به احساسم ندارم، چون می دونم افسار گسیخته ست؛ برای همینه که از همه دوری می کنم، من تنهاییم رو دوست دارم، من با تنهاییم خوشحالم! وقتی تنهام اذیت نمی شم، هیچ کس هی بهم نمی گه دوستت دارم و من دلم بی جنبه بازی در نمیاره؛ کسی نیست که برام غیرتی شه و من ذوق کنم، هیچ کس نیست که بگه تا وقتی پیش منی نبینم موبایلت قفل داشته باشه! من تنها که باشم، قدرتم برای زندگی بیشتر می شه!

- نفس؟

از جایم برخاستم. قلم مو را گوشه ای گذاشتم و گفتم:

-به نظرم دیگه دیر وقته؛ بهتره استراحت کنیم.

- می خواستم بگم فردا می ریم کوه؛ هفت آماده باش، تا بعد از ظهر همون جاییم!

« کسی که بتونه تو تنهاییات خوشحال باشه، دیگه آب از سرش گذشته. »

***ع

- آه! معین دو ساعته من رو معطل کردی؛ زود بیا دیگه!

.... -

- دست اونم بگیر بیار، پس چیکارش می خوای کنی؟

.... -

- بدو دیر شد.

.... -

- یه ربع به هفت اینجا باشی، خب؟

به شهرداری که با تلفن صحبت می کرد، خیره شدم.

- بیشعور یه روز مته آدم نیست!

نیش خند زدم و گفتم:

- پاشو ماشین رو روشن کن، خودمون بریم دنبالشون. لاقل زودتر می رسیم؛ بیکارم

نیستیم!

نچی کرد و گفت:

- نمی خواد! تا ده مین دیگه می رسن.

این را گفت و وارد آشپزخانه شد.

به دلم که مثل چند روز پیش تپش ندارد، فکر کردم؛ من پادشاهم در محار کردن

احساسات پوچ و افسار گسیخته ام!

بالاخره معین رسید و ما به سمت ماشینش رفتیم.

یک زانتیای سفید رنگ با شیشه های دودی شده.

- عقب بشین؛ مته این که دوستش و دوست دخترشم هستن.

سری تکان دادم؛ من مسلما قصد نداشتم با وجود شهرا، صندلی کنار معین را اشغال کنم.

من و شهرا عقب نشستیم و چشمم به دختر چشم و ابرو مشکی خورد که عجیب ظریف و زیبا بود؛ دست دراز کرد سمتم و با لبخند گفت:

- سلام، شیوا هستم؛ باید نفس باشی.

لبخندی زدم و سری تکان دادم.

چیزی برای گفتن نبود و مطمئنا معین تمام شناسنامه زندگی ام را کف دستش گذاشته بود.

صدای معین به گوش رسید:

- به! نفس خانم! چطوری؟

- خوبم.

خندید:

- بابا تو هنوز یه کلمه ای حرف می زنی؟

چیزی نگفتم و شهرا گفت:

-ور نزن معین.

- خب بابا... راستی دوستم، معرفی می کنم ... آرمان امیری!

لیدوکائین بود که در بدنم پخش شد یا چیز دیگر، نمی دانم! فقط انگار ذهنم فلج شده باشد.

آرمان امیری؟

چه بود؟

که بود؟

چه شد؟

رویای بافتم و آتش گرفت زیر بافتنی ام! عشق رویاندم و آتش به ریشه عشقم انداخت!

خواب بود؟

نبود؟

درد داشت؟

نداشت؟

اصلا چه شده بود؟ منشا این بی حسی چه بود؟

که بود؟

- معین می شه بزنی کنار؟

شهراد متعجب پرسید:

-چی؟

صدا بالا بردم :

-گفتم بزن کنار.

صدای منفورش به گوشم رسید:

-لازم نیست معین.

به سمتم چرخید و حال و هوای پوزخند داشت دلکِ زخم خورده ام!

شهراد با دیدن آرمان، پی به همه چیز برد، رو به معین گفت:

-این اینجا چه غلطی می‌کنه؟

معین با تعجب گفت:

-چی داری می‌گی؟

- شهراد چیزی نیست.

چشم‌های تیره‌اش بین ما چرخید و من ماگزیمم نفرتم را به شکل واضح نسبت به

فرد جلویی‌ام حس کردم!

تا رسیدن به کوه، همه ساکت بودند و من دلم کمی غیرت از شهراد می‌خواست که

خرجم کند اما، دریغ!

به افکار پوچ و بیهوده‌ام پوزخند زدم؛ من از کی تا به حال طلب غیرت از شهراد را

دارم، خدا می‌داند و بس!

از ماشین معین پیاده شدیم و قدم برداشتیم و به سمت کوه رفتیم.

ده دقیقه‌ای از راه رفتنمان می‌گذشت و تمام طول راه من و آرمان فقط شنونده

حرف‌های شهراد و شیوا و معین بودیم!

چرا شهزاد یک مشت نخواباند زیر چشم آرمان!؟

دلم چه می خواست؟

غیرت؟

از که؟

شهزاد؟

غیرتی ترین آدمی که تا به آن موقع دیده بودم شهزاد بود و برای من بی غیرت!

پوزخند زدم؛ دردها و خواسته هایم فقط برای خودم بودند.

معین نزدیکم شد و آرام زمزمه کرد:

-نفس؟

- بله؟

- یه تابلو برام می کشی؟

نیم نگاهی خرجش کردم:

-چرا به رفیق شفیقت نمی گی!؟

پوفی کرد:

-مگه دوست دخترش براش وقت می ذارن؟

از حرکت ایستادم؛ دوست دختر؟

هه؛ شهزاد بازیگر ماهری بود و البته من هم آدم ساده ای بودم.

به راه افتادم و گفتم:

-چه سبکی می خوای؟

سر بالا انداخت:

-نمی دونم؛ برای تولد شیوا می خوام.

- کارام رو که دیدی؛ با مشکلی کار می کنم. مشکلی نداری؟

- نه؛ به کارات ایمان دارم، فقط...

- فقط؟

- عاشقانه باشه!

لبخند زدم و طرح سایه دو شیطانی که به هم قلب می دادند، در ذهنم نقش بست!

- کی آماده می شه؟

- سه روز دیگه بیا ببرش.

خندید و لپم را کشید:

- کوچولو!

چیزی نگفتم و تنها لبخند زدم و کسی نبود که برایم دلیل در هم رفتن ابروهای آرمان

را شرح دهد!

معین به سمت شیوا رفت و من تنها ماندم.

حضور آرمان را نزدیک به خودم حس کردم و اینبار حتی حس تنفر هم به او

نداشتم.

- منو بخشیدی؟

پوزخند زدم:

- من که همون روز اول بهت گفتم بخشیدمتون.

مِن مِّن کرد و گفت:

- می تونی برگردی بهم؟

پررو بود یا من اشتباه شنیدم؟ خندیدم و او مات خندهام شد.

چقدر منتظر این روز بودم؟

یک سال؟

یا دو سال؟

- تو فکر کردی بعد از این که به من گفتم جدا شیم، من بازم پیشت میام؟ اون روزایی

که من نابود بودم، تو با ضعف کنار کشیدی و فرار کردی؛ به جات یه رفیق اومد که

الان همه دارایمه! می بینیش؟

و به شهراد اشاره کردم و ادامه دادم:

- معرفت داره؛ چیزی که تو نمی دونی یعنی چی! مامانی نیست که چشم و گوش

بسته به مامانش گوش بده. عقل داره، می سنجه و درست و غلط رو تشخیص میده.

مثل تو گاو نیست که هر چی بهش گفتن با کله قبول کنه! فهمیدی؟ وقتی به آیلین

گفتمی که به گوشم برسونه که از هم جدا شیم، به غرورم فکر نکردی. الان چه انتظاری

از من داری؟ بخشش؟ بخشیدمت؛ برو به سلامت بچه ننه! فقط با اون کسی که

ازدواج می کنی، این بلا رو سرش نیار.

و با قدم هایی بلند از او دور شدم.

«حق الناس یعنی تو دل یکی زلزله ده ریشتری به پا کنی و آوار برداریش بیوفته گردن
یکی دیگه.»

ه***

پا داخل خانه گذاشتم و شهراد مثل چسب دوقلو دنبالم بود و این بشر مگر خانه و
زندگی نداشت!؟

- شهراد؟

خودش را روی کاناپه پرت کرد و من دلم یک پس گردنی خواست که گردنش را قطع
کند!

- جانم؟

- تا کی اینجایی؟

به سمتم چرخید:

- مزاحمم؟ برم؟

- زرت و پرت که می کنی، دلم می خواد بخوابونم تو دهننت.

بی ربط گفت:

- تو همیشه ذاتت قوی بوده؟

انگار کلافه بود و من ابداً منظورش را از ذات قوی نمی دانستم.

- منظورت چیه؟

- می‌گم این متکی بودنت به خودت، این مستقل بودنت که به هیچ کس نیاز نداری، از کی شروع شده و تا کی ادامه داره؟

متکی به خودم بودم، چون تکیه گاه نبود!

همیشه نقش تکیه‌گاه را برای دوستانم داشتم.

چه می‌گفت شهراد؟

من شدیداً به یک تکیه‌گاه نیاز داشتم و ...

بی‌خیال!

احساس هر کس فقط متعلق به خودش است!

شانه بالا انداختم:

-از وقتی وارد دانشگاه شدم، شروع شد.

- نگفتی تا کی ادامه داره!

شالم را از سرم کشیدم و گفتم:

-چی تو رو کلافه کرده شهراد؟

حق به جانب شد و باز مرا حیوانی گوش دراز فرض کرد!

- کی گفته کلافه‌ام؟ فقط کنجکاو شدم! حالا نگفتی؟ تا کی؟

سرم را پایین انداختم:

-نمی‌دونم؛ تا وقتی که مامانم اینا گیر ندن که ازدواج کنم که در امانم، ولی با ازدواج،

فکر کنم می‌تونم دست از مستقل بودن زیاد از حدم بکشم!

- تو که گفתי به پسر اعتماد نداری!
- من هنوزم همین رو می گم، ولی... خودت می دونی ازدواج بحثش جداست؛ این که خانواده‌ها با خبر باشن و یه قفل مثل عقد کردن، روی رابطه زده بشه، خیال آدم راحت می شه تا حدودی.
- اگه ... اگه طرف دوست دختر بگیره چی؟
- نمی دونم ... نمی دونم. من اصلا به بعد از ازدواج فکر نکردم! من ازدوادم برام تحملش سخته!
- چرا؟
- ببینم تو گرسنه نیستی؟
- خستگی ام را فهمید و ساکت شد!
- فیلم میلیم، هیچی تو بساطت نیست؟
- چرا؛ آیلین دوتا فیلم بهم داده، ولی فکر کنم یه کم قدیمیه. تعریفشون رو می کرد.
- اسمشون چیه؟
- جن گیر، آنابل.
- با هم خیره به صورتم گفتم:
- آخه تو چرا از هیچی نمی ترسی؟
- نمی ترسم؟
- نه جانم!

پوسته رویی ام را دیده‌ای و مرا نترس می‌دانی وگرنه من ترسوترین انسان جهانم!

شانه بالا انداختم:

- آخه فیلم ترسناک ترس داره؟

- اسمش روشه دیگه؛ ساختن که بترسی!

- تو می‌ترسی؟

- نه.

- پس ور نزن.

سرش را تکان داد و گفت:

-قانع شدم؛ خب این فیلمات کجان؟

- توی کیف لپ‌تاپه؛ روی لپ‌تاپ پلی کن و به تی‌وی وصلش کن.

سری تکون داد و گفت:

-برو یه کم پاپ‌کرن درست کن.

- حسش نیست؛ زنگ می‌زنم اشتراک بیارن.

- برا من پنچ تا فلفلی بگیر.

- من سرکه نمکی می‌خورم؛ دست به پاپ‌کرنای من بزنی دستت رو قلم می‌کنم.

مطمئنی هر پنچ تاش فلفلی؟

با خنده گفت:

-چشم؛ شما زنگ بزنی بیارن، من خودم دو تا از بسته هام رو می‌دم بهت!

به سمت تلفن رفتم و پنج تا پاپ کرن فلفلی و سرکه نمکی سفارش دادم.

روی کاناپه، کنارش لم دادم و مشغول ور رفتن با موهایم شدم.

- وقتی دیدیش چه حسی داشتی؟

حرکت دستم متوقف شد؛ چرا این قدر نسبت به من کنجکاو بود، این پسر همیشه
مهربان؟

ل**بهایم را جمع کردم و گفتم:

- اولش نفرت بود ولی بعدش ... هیچ حسی نبود؛ فقط...

- فقط؟

- من نسبت به اون یه حسرت داشتم؛ او باید تاوان پس می داد. اون یه پسر مامانی
و غیر مستقل بود؛ داداشش هم همین طور. هیچ وقت یادم نمی ره، تموم سال اول
دانشگاهش رو با مامانش هماهنگ می کرد که چیکار کنه؛ اون واقعا مزخرفه!
- از پسرای مامانی خوشم نمیاد.

سری به نشانه تایید تکان دادم و لبخندش را نمی دانستم چگونه تعبیر کنم!

- چشمت رو دوست دارم!

نفس عمیقی کشید:

-حرفات آرامش میدن!

خندیدم:

-می دونم!

خندید :

می دونی چیه؟

خیره به چشمان دوست داشتنی اش گفتم:

-چیه؟

- من همه چیت رو دوست دارم عزیزم.

خندیدم؛ من هیچ وقت نمی توانستم مثل او ابراز علاقه کنم و احساساتم را به نمایش بگذارم!

زنگ در به صدا در آمد و من از جایم برخاستم.

- نفس؟

به سمتش بازگشتم:

-بله؟

دست برد داخل جیب شلوارش و گفت:

-بیا بگیر این پول رو. خرج پاپ کرنا با من.

اخمی حواله اش کردم:

-امروز زرت و پرتات زیاد شده.

نخندید و گفت:

-شوخی ندارم؛ تا با منی دست توی جیبت نمی کنی؛ فهمیدی؟

- نه!

و بی توجه به چهره‌ی مات برده‌اش به سمت در رفتم و بعد از پرداخت مبلغ پاپ
کرن‌ها و گرفتارشان، به سمت شهراد بازگشتم.

اخم‌هایش در هم بود. دست بردم و اخم‌هایش را باز کردم که گفت:

- از این رفتارت خوشم نمیاد!

دستم را پس کشیدم:

- منم از اینکه کسی برام خرج کنه، خوشم نمیاد.

- من کسی‌ام؟

- نه؛ تو رفیق عزیز منی؛ ولی دلیل نمی‌شه آویزونت باشم.

- مغروری!

- هستم!

چیزی نگفت و دلخوری‌اش کاملا مشخص بود.

اهمیتی ندادم و فیلم را پلی کردم.

«یه مجموعه معقول از بی‌عقلی‌هام.»

۶***

به چهره‌ی غرق خوابش خیره شدم و باز هم دلم رفت برای حالت خاص چشمانش.

لعنت!

چشم از چشمان بسته‌اش گرفتم تا شورِ بوسیدن چشم‌هایش از وجودم دور شود.

به سمت اتاقم قدم تند کردم؛ برای کارِ نکرده تپش قلب گرفتن کمی غیرعادی بود!

پتوی مسافرتی آبی رنگی را برداشتم و به سمت کاناپه رفتم.

دلم نمی‌آمد روی کاناپه بخوابد؛ این رفیق مهربان این روزها!

شانه‌اش را آرام تکان دادم و صدایش زدم:

-شهراد؟ شهراد؟ عزیزم؟

عزیزم چه بود که به ناف جمله‌ام بستم؟

وای بر من اگر شنیده باشد، وای!

شاید فقط می‌خواستم مزه عزیزم گفتن به شهراد را بچشم و لعنت به من که

نمی‌توانستم در برابر این پسر مهربان و خواستنی مقاومت کنم!

صدای خواب آلودش به گوشم رسید:

-با کی بودی؟ گفתי عزیزم؟

باید بلند می‌گفتم که خش صدایش را دوست داشتم؟ باید می‌گفتم، زیباترین نوایی

بود که تا به آن روز شنیده بودم؟

متعجب گفتم:

-چی؟ خواب‌نما شدی؟

باز هم گفتم:

-من خودم شنیدم!

- خواب‌نما شدی؛ پاشو برو روی تختم بخواب؛ کم‌تر درد می‌گیری!

در صدم ثانیه چشم‌هایش باز شد و با شیطنت گفت:

- با هم؟

خندیدم:

- آخه تو چرا این قدر منحرفی؟

خندید و پلکی زد و گفت:

- من راحتم عزیزم؛ تو برو استراحت کن.

مگر دلم می آمد کمرش درد بگیرد؟ لعنت به من و احساس ماتم!

- خوابم نمیاد. باید برم روی تابلوی معین کار کنم.

- معین چی خواسته ازت؟

- ازم خواست یه تابلو برا تولد شیوا بکشم.

همان طور که بلند می شد، گفت:

- چرا به خودم نگفت؟

تلخ خندیدم و دلم سیگار خواست.

- بهش گفتم که بهت بگه ولی گفت که سرت با دوست دخترات گرمه.

به پسرک دوست داشتنی زندگی ام پشت کردم و به سمت اتاق کارم رفتم.

چیزی نبود، فقط...

سکوتش بیش از حد بوی حقیقت و درستی حرفم را می داد و من چرا هوس تیغ های

درون جعبه را داشتم؟

دست بردم به قلم مو و کشیدم و کشیدم و کشیدم تا آرام شوم؛ به خودم که آمدم ساعت هفت شب بود و کمر من هم تا مرز شکستگی فاصله‌ای نداشت.

به سمت اتاقم رفتم و دلم خیال پردازی کرد که ای کاش مرد داخل اتاق، بالا تنه‌اش برهنه باشد و بتوانم تن سفت و محکمش را با چشم ببینم.

از دست رفتنم را حس کردم و ضربه‌ای به پشت دستم زدم تا افکار شیطانی را از ذهنم دور سازم.

داخل اتاق پا گذاشتم و با دیدن شهرداری که مشغول خواندن دل نوشته‌هایم است، پوزخندی زدم.

حضورم را حس کرد و سرش را بالا آورد. غم و دلسوزی چشمانش اذیتم می‌کرد و من اصلا راضی به ترحم چشمانش نبودم.

- نفس؟

پوزخندم شدید شد:

- جمع کن اون بساط ترحم چشمات رو. کارتم که تموم شد، بیا بیرون یه چیزی درست کنم بریزیم تو اون خندق بلا.

- نفس چرا با خودم درد و دل نمی‌کنی؟

- بعضی چیزها رو باید گفت، بعضی چیزها رو باید شنید، بعضی چیزها رو باید لمس کرد، اما ... زندگی من نه گفتنیه نه شنیدنیه و نه لمس کردنیه! زندگی من فقط درک کردنیه! دیگه به دفترم دست نزن لطفا! نمی‌خوام کسی از احساساتم باخبر شه!

و بدون گفتن حرفی از اتاق خارج شدم.

صدای قدم‌هایش را شنیدم که پشت سرم شروع به راه رفتن کرد و دلم برای احساساتم که در کودکی سرکوبشان کردم، گرفت.

- نفس؟ نفس؟

همان‌طور که به سمت یخچال قدم برمی‌داشتم، گفتم:

-بله؟

در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و گفت:

-چرا ... چرا نمی‌ری پیش یه روانشناس؟

همان‌طور که تخم مرغ و قارچ و سیب زمینی و فلفل دلمه‌ای را از یخچال بیرون می‌کشیدم، گفتم:

- لازم ندارم.

- لجبازی نکن.

کلافه‌ام کرده بود.

- بس کن شهراد؛ بهت نمیاد نگران من باشی، خب؟ من با تنهاییام کنار اومدم، کنار

اومدم که کسی نگرانم نباشه، کسی دم به دقیقه چکم نکنه، کسی خرجم نکنه. پس

لازم نیست دنیایی رو که از پونزده سالگی بهش عادت کردم رو یه شبه تغییر بدی.

من نمی‌تونم آوار احساسم رو وقتی که در آینده ترکم کردی، ترمیم کنم.

و به سمت ظرفشویی رفتم؛ خواستم بشقاب بردارم که بازویم را گرفت.

صدای خشنش را هم دوست داشتم!

- کی گفته که قرار ترکم کنم؟ هان؟

- ببین؛ اگه بهم بگی قرار نیست ترکت کنم، بهت می‌خندم!

- پس بهم بخند!

- خندیدنی وجود نداره؛ تو عاشق هلیا بودی و هستی. نمی‌خواد نقش دوست داشتن من رو بازی کنی؛ خب؟ من باور دارم تو اون قدر عاشق هلیا هستی که کسی رو حتی نمی‌تونی دوست داشته باشی. این که می‌گی تنهام نمی‌ذاری، فقط و فقط مختص به همین لحظه‌ست!

- گفتم بهم بخند. اون قدری به خودم اعتماد دارم که نزنم زیر حرفم.

به چشمانش خیره شدم؛ چه چیزی را باید باور می‌کردم؟ عشقش به هلیا یا حسِ ضعیفش به خودم؟

« کاش کسی بیاید؛ آدم را خیلی بچگانه تا ده دوست داشته باشد، کم! ولی واقعی واقعی. »

۷***

با بی‌خیالی در چاله‌های پر آب خیابان پا می‌گذاشتم و به فکر خیس شدن پاچه‌های شلوارم نبودم.

مهراب گلو جر می‌داد و هندزفری‌ام از شدت صدای زیادش در حال ترکیدن بود! به سمت پارک مورد نظرم قدم تند کردم؛ امروز دلم فقط و فقط تنهایی می‌خواست.

روی نیمکت نشستم و سرم را روی پشتی‌اش رها کردم.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

هوا بارانی بود و من دلم آغوشی بی منت می خواست که خودخواهانه تا ابد ابد مال
خودم باشد و بس!

ابره‌ای سیاه رعد و برق می زدند و ذهن من به سمت تابلویی که کشیده بودم و به
شهراد داده بودم، می رفت.

چه برداشتی از احساسات من کرده بود؟ نمی دانم!

شهراد، مرد و رفیق دوست داشتنی من بود.

نمی توانستم با این حسی که جدیداً به سراغم آمده بود، رفاقتمان را خراب کنم! هیچ
ریسکی را نمی توانستم قبول کنم.

شاید باید به او می گفتم که مهربانی‌ها محبت‌هایش را کم کند و مرا دل بسته نکند.

شاید هم باید خودم را برای مدتی گم و گور می کردم تا احساسات طغیان کرده‌ام آرام
شوند؛ نمی دانم!

هر چه که بود، احساساتی را که سرکش شده بودند را به هیچ وجه درک نمی کردم.

موزیک قطع شد و اسم اکسیژن روی صفحه موبایلم نقش بست؛ پوزخندی زدم،
حتی موبایلم هم قصد یادآوری اهمیت زیاد شهراد را داشت!

قسمت سبز رنگ را لمس کردم.

- سلام.

صدای مردانه و بمش را شنیدم و انگار قلب من نیاز شدیدی به ترکیدن و از کار
افتادن داشت.

- سلام نفس خانوم! چه عجب شما قابل دونستی جواب بنده حقیر رو بدی!

نفس کشیدم:

- زرت و پرت نکن شهراد؛ خیلی بیشعوری، کثافت خر، دلم برات تنگ شده!
خندید.

از ته دل خندید و خنده‌هایش؛

آخ! امان از خنده‌هایش که دل می‌برد و خبر نداشت.

- عاشق این فحش دادنم که زیر ده سال حساب می‌شه و من با جون و دل
می‌پذیرمش.

لبخند زدم و گفتم:

- پررو! می‌خوای تا بالای هجده بدم؟ هوم؟

شدیدتر خندید:

- نه تو رو خدا؟ بده ببینم! چند مرده حلاجی حالا؟

- حقا که پرویی!

- اصلا کیف می‌کنم بهم میگی پررو.

- روانی!

خندید:

- کجایی؟

- زیر سقف خدا!

- سقف خدا داره چکه می‌کنه! چتر داری؟

دروغ گفتم:

- آره.

- خوبه؛ من ...

انگار صدایش کردند که هول کرده و با عجله گفتم:

- نفس کارم دارن، بعدا میام؛ دوستت دارم خداحافظ.

و قطع کرد.

پوزخند زدم؛ من موقع تنهایی هایش عزیز و مهم می شدم؟

موبایلم زنگ خورد؛ من قرار نبود آرامش داشته باشم.

اسم عزرائیل روی موبایل نقش بست و ناراحتی تمام قلبم را فرا گرفت.

باز هم قرار بود به روح و روانم فشار بیاورد؟

قسمت سبز رنگ را لمس کردم.

- الو؟

صدایش مثل همیشه عاری از هر گونه محبت بود و من فقط دوست داشتم بدانم

محبت هایش را کجا خرج می کند!

- سلام خوبی؟

نفسی کشیدم:

- سلام؛ مرسی، خوبم.

- چیکار می کنی؟

- اومدم پارک.

مشکوک پرسید:

- با کی؟

آه بی صدایی کشیدم؛ تا کی باید جواب پس می دادم؟

- تنهام!

- چرا تنها رفتی؟ هنوزم نمی دونی چطور باید رفت و آمد کنی؟ آخه آدم تنهایی می ره پارک؟

نگران بود؟ نه! به خدا که نگران نبود.

فقط نمی دانم دردش چه بود که از آزار من لذت می برد، این مادر بی عاطفه!

- ولم کن، خب؟ اینجا هم دست از سرم برنمی داری؟ از اون شهر لعنتی زدم بیرون و دور ترین نقطه رو انتخاب کردم که از شما دور باشم. چرا زنگ می زنین؟ هان؟ چی فکر می کنی؟ دوست پسر دارم؟ اگه هم داشته باشم نمی تونی کاری کنی! بی خود نصیحت نکن که از وقتی که یادم میاد گند زدی تو زندگیم!

- بشکنه این دستم که نمک نداره؛ توام که فقط زبون درازی می کنی.

- چیکار داشتی که زنگ زدی؟

- درسات رو می خونم؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و دلم فقط گریه می خواست!

- آره، می خونم؛ چی می خوامی از جونم؟ گفتی پزشکی بخون، گفتم چشم؛ گفتی نبینم نمره هات از بیست پایین بیاد، گفتم چشم؛ همه نمره هام بیسته. پزشکیم دارم

می خونم. چی از جونم می خوای؟ ولم کن. یه عمر حسرت داشتم که هنرستان بخونم،
یه عمر!

چه می گفتم به آدم زبان نفهم پشت خط؟
آدمی که حرف، فقط حرف خودش بود و چیزی نمی فهمید.
ادامه دادم:

- کار نداری؟ باید برم.

- نه، خداحافظ.

قطع کردم؛ دلم پر بود و چرا بغض گلویم نمی ترکید؟

چرا فریادهای گلویم خشکیده بود؟

چرا دستم به قلم نمی رفت تا آرام شوم؟

چرا کسی را محرم نمی دیدم؟

کی قرار بود، از اذیت و آزارهایش در امان باشم؟

افکار پوچ و قدیمی اش، گند زده بود به زندگیم!

« آدم خسته توضیح نمی ده، می ذاره میره! »

۸***

کوله ام را روی شانهام انداختم و از کلاس خارج شدم.

- خانم امیری؟ خانم امیری؟

نفسم را با حرص فوت کردم و چهره درهم رفته‌ام را از بین بردم و به سمتش بازگشتم.

کی از دست خانم امیری گفتن‌ها خلاص می‌شدم؟ من اسمم را بیشتر دوست داشتم به‌خدا!

در چند قدمی ام ایستاد.

- خانم امیری، می‌شه جزوتون رو بهم بدید که برم کپی کنم؟

جزوه را از کیفم بیرون کشیدم و به دستش دادم.

- می‌شه راه بیاید؟ من عجله دارم.

- بله، چشم.

و به سمت در خروجی دانشگاه به راه افتادیم.

- لطفا تا فردا صبح به دستم برسونید؛ باید یه جاهایی رو تکمیل کنم.

هول و عجول گفت:

-بله بله، حتما.

خواستم بروم که باز گفت:

-خانم امیری؟

خدای من! آدمی با حوصله‌تر از من پیدا نمی‌کرد؟

- بله آقای نجم؟

- چیزه ... من ... من ...

نیم نگاهی خرجش کردم.

لپ‌های سفیدش سرخ شده بود و مرا به خنده وامی داشت؛ خب حقیقتا چهره
اخمالوی کلاس با لپ‌های گلی خنده دار بود دیگر! اما با سرفه‌ای کوتاه، خنده‌ام را
مهار کردم.

- بفرمایید آقای نجم؛ چیزی می‌خواید؟

- می‌شه جزوه استاد مشایخی رو هم بهم بدید؟

- نسخه اصلی توی دفتر اساتیده؛ می‌تونید ازشون بگیرید.

- رفتم اونجا؛ گویا یکی دیگه برش داشته بود.

به سمت کیفم دست بردم و جزوه را به دستش دادم.

از دور چهره شهرداد را دیدم؛ اخمش برای چه بود؟

- آقای نجم؟ کاری با بنده ندارید؟

- نه، نه! بفرمایید؛ ببخشید که وقتتون رو گرفتم.

- عیبی نداره. امری نیست؟

- به سلامت.

- خدانگهدار.

سری تکان داد و من به سمت شهرداد رفتم.

به ماشین زانتیای سفید رنگی تکیه داده بود و با اخم مرا می‌نگریست.

نزدیکش رسیدم و گفتم:

-سلام؛ خوبی؟

اشاره‌ای به پشت سرم زد:

-کی بود یارو؟

- هم کلاسیم بود.

- چیکارت داشت؟

- جزوه می خواست.

- از این به بعد اگه جزوه خواست بگو ننوشتم!

- حالت خوبه؟

زمزمه کرد:

- نه!

خود را به نشنیدن زدم و گفتم:

-ماشین معین؟!

- نه، مال خودمه؛ تازه خریدمش. اومدم دنبالت بریم شیرینی بدم بهت.

لبخند شیرینی زدم:

-اوه! پس چرا منتظری؟ بزن بریم.

اخمی کرد و سوار شد. چه شده بود؟

سوار ماشین شدم و کوله ام را روی پاهایم گذاشتم.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- چیزی شده؟ چی ناراحت کرده شهراد؟ صدات که پشت تلفن شاد بود!

- اگه شما بذاری من خوبم!

- چی داری می‌گی؟

سرش را به طرفین تکان داد:

- هیچی، هیچی.

چیزی نگفتم؛ سکوت بر فضا حکمرانی کرد.

روی صندلی رستوران نشستیم و خیره شدم به اخم چهره‌اش؛ چرا ناراحت بود رفیق

این روزهایم؟

ملایم و آرام پرسیدم:

- شهراد؟ چیزی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

شدیدتر اخم کرد:

-نه، چیزی نیست!

باشه‌ی آرامی گفتم و ساکت شدم.

چند دقیقه‌ای گذشت و شهراد هنوز هم ساکت بود.

با خنده و شوخی گفتم:

-چه خبر از آرام؟ هنوز افسرده ست؟

لبخند کمرنگی زد:

-آره.

خوشحال از این که توانسته بودم لبخند را میهمان چهره‌اش کنم، ادامه دادم:

- بابا بگو این قدر افسرده نباشه؛ تهش می‌میره دیگه. ارزش نداره.

خندید و چیزی نگفت.

خندید و من فکر کردم که برای هلیا هم همین‌طور خواستنی و زیبا می‌خندید؟

همین‌طور دل می‌برد؟

و وای بر هلیا که شهزاد را رها کرد!

آرام پرسیدم:

-شهزاد؟

- جانم؟

به تته پته افتاده بودم:

-تو... تو... اگه هلیا برگرده می‌بخشیش؟!

- نه.

نمی‌دانم چه بود ولی انگار دلم آرام گرفت!

- تو چی؟ می‌تونی آرمان رو ببخشی؟

پوزخندی زدم:

-به قیافه من می‌خوره اهل بخشش باشم؟

خندید و گفت:

-نه، اصلا!

- پس بحثی نمی‌مونه.

گارسون آمد.

شهراد به حرف آمد:

-یه جوجه و یه کوبیده، دو تا موهیتو.

گارسون سری تکان داد و از میز دور شد.

- بینم دیگه از چی خبر داری؟

با تعجب پرسید:

-چی؟

- آخه غذای مورد علاقم رو می‌دونی!

لبخندی زد و زیر ل**ب چیزی گفت.

اخم‌هایم را تصنعی در هم کردم و گفتم:

-چی گفتی یواشکی؟ هان؟ زود بگو بینم؛ فحش دادی؟

خندید و خم شد و ضربه آرامی به پیشانی‌ام زد و گفت:

-اگه من بتونم منحرفی تو رو کم کنم شاه‌کار کردم!

خندیدم و چیزی نگفتم.

غذا روی میز قرار گرفت و قاشق به دست شدیم.

خواستم شروع کنم که شهراد صدایم زد:

- نفس؟

خیره به چشمانش گفتم:

-بله؟

- دوستت دارم!

خندیدم.

عضلات گونه‌هایم به طرفین کشیده می‌شد و نامش خنده شد.

- روانی!

خندید و سرش را پایین انداخت و من فکر کردم با شوخی‌اش خندیدم و وای به حال روزی که راست بگوید!

« خنده بر لب می‌زنم تا کس نداند راز من، ورنه این دنیا که ما دیدیم خندیدن نداشت. »

۹***

- دست از سرم بردار؛ دیوونم کردی دیگه.

با غیض گفت:

-تحفه خانم کسی مشتاق نیست اون اخلاق گندت رو تحمل کنه. نیما داره بهونت رو می‌گیره.

با تمسخر گفت:

-! نه بابا؟ نیما تا امروز یاد من نبود. الان یاد من افتاده؟ چی تو گوش نیما خوندی؟
اونو هم دارین اذیت می کنین با اون اخلاقای گندتون؟ خون به دل بچه کردین؟ هان؟
از من چی می خوای؟ باز می خوای پیام اونجا اذیتم کنی؟ می خوای با شوهر جونت باز
بهم گیر بدین؟ حیف که نمی تونم و گر نه نیما رو هم می آوردم پیش خودم.

- چته تو؟ رفتی اونجا زبونت دراز شده؟ قبلنا از این حرفا نمی زدی.

- قبلنا می ترسیدم که نذارین ازتون دور بشم؛ ببین، حاضرم کل عمرم رو درس بخونم
و ازتون دور باشم. حالا برو بگرد ببین چقدر اذیتم کردی و این و اون رو تو سرم
کوبیدی که رغبتم نمی کنه حتی بهتون سر بزوم. یادت رفته؟ هر روز دختر همکارت رو
می کوبیدی تو سرم؟ هی می گفتی درس می خونه؟ هی می گفتی کاش اون دخترم بود؟
یادت رفته هی نفرینم می کردی؟ یادت رفته اون شوهرت هی بچه خواهرش رو
می کوبید تو سرم؟ اگه تو یادت رفته من یادم نرفته! همتون برید به درک! از همتون
متنفرم؛ یه کاری کردین که کارم به روانشناس بکشه. دیگه هم بهم زنگ نزن چون
خطم رو عوض می کنم؛ فهمیدی؟

- خوبه والا؛ بچه بزرگ کن که تهش چهارتا لیچار بارت کنه!

از شدت حرص و ناراحتی موبایل را قطع کردم.

زبان نفهمی مادرم را اصلا نمی توانستم درک کنم.

از قصد بود.

اذیت کردنم همه اش از قصد بود.

لعنتی ها! کاش می مردم و بیش از این زجر نمی کشیدم!

موبایل و هندزفری ام را توی جیبم انداختم و دست بردم و کوله ام را چنگ زدم.

نگاهم به ساعت افتاد؛ نه و نیم بود. نیم ساعت دیگر برای رسیدن به کلاسم وقت داشتم.

از خانه خارج شدم و به سمت خیابان رفتم.

تاکسی از دور، نزدیک می شد. دستم را بلند کردم و ...

- چقدر شد، آقا؟

- ده تومن.

بی حرف، ده تومان را کف دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

قدم‌هایم را تند کردم؛ فقط پنج دقیقه وقت داشتم.

با عجله از پله‌ها بالا رفتم و به سمت کلاس دویدم. از دور دیدم که نجم در چهار چوب در ایستاده است.

به در کلاس که رسیدم، با نفس نفس گفتم:

- آقای نجم؟ می‌شه برید کنار؟

به سمتم برگشت و با لبخند گفت:

- سلام خانم امیری، خوبید؟

جانم؟ لبخندش چه می‌گفت آن وسط؟

اصلا آدم بدعنعق و اخمالوی کلاس را چه به لبخند؟ مرد رو به رویم ناپرهیزی می‌کرد.

- بله خوبم؛ می‌شه برید کنار؟

- بله؛ فقط این که ...

- بفرمایید.

داخل کلاس شد و به سمت صندلی اش رفت. چند جزوه برداشت و به سمتم آمد.

- بفرمایید، خیلی ممنون؛ واقعا به دردم خورد.

همان طور که جزوه ها را از دستش می گرفتم، گفتم:

- خواهش می کنم.

و خواستم بروم که باز گفت:

- خانم امیری؟

هوف! چه می خواست دیگر؟

- بله؟ بفرمایید.

- راستش انگار استاد صالحی جزوه جدید داده بودن. می شه اگه دارینش بهم بدین؟

- نه، متاسفانه؛ من هنوز نگرفتم.

- پس می شه بعد از کلاس بریم از دفتر بگیریم؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم که سریع گفت:

- آخه هر جزوه رو دونفر، دونفر باید بگیرن و اینکه استاد صالحی گفتن باید گروهی

کنفرانس بدیم.

- خب؟ بفرمایید بگیریدش؛ من چرا باید بیام؟

پیشانی اش عرق کرده بود:

-خب من گفتم شاید... شاید شما بتونید به من کمک کنید. همون طور که می دونید
من کمی ضعیفم توی این درس!

چه می گفت دقیقا؟ شاید تب داشت!

با همان بهت گفتم:

-باشه؛ من مشکلی ندارم.

خنده ناباوری کرد و گفت:

-قبول کردین؟

با تعجب به خنده اش نگاه کردم! می خندید؟

احسان نجم، چهره بدخلق و عبوس کلاس، می خندید؟ جل الخالق!

- بله، مشکلی هست؟

- نه، نه! پس منتظرم. بعد از کلاس می ریم.

و با لبخندی واضح مرا ترک کرد و به سمت صندلی اش رفت.

با نشستنش، عارف جهانبخش، رفیق فابش، زیر گوشش چیزی گفت که باعث عمق
گرفتن خنده نجم شد.

چه می گفتند آن دو تا؟

شانه بالا انداختم و به سمت صندلی اخر کلاس رفتم.

دفترم را بیرون کشیدم و مداد مغزی و پاک کنم را رویش قرار دادم و منتظر آمدن
استاد شدم.

ده دقیقه‌ای به پایان تایم کلاس باقی مانده بود و من به شدت خواب آلود بودم. همان‌طور که خمیازه می‌کشیدم، چشم چرخاندم که با دیدن نجم، خمیازه‌ام پس رفت.

اشاره کردم که به سمت تخته باز گردد.

خیره‌ام بود و اشاره‌ام را نمی‌فهمید دیوانه‌ی روانی!

- خانم امیری، آقای نجم؟

سیخ سرچایم نشستم و نجم هم به سمت تخته بازگشت.

نجم نگاهی به استاد کرد و گفت:

-بله استاد؟

- مثل اینکه از کلاس استفاده مفید نمی‌کنید.

نجم خواست چیزی بگوید که قبل از او گفتم:

-تکرار نمی‌شه استاد.

و نجم هم در دم خفه شد.

آن سکوت حقش بود.

اگر می‌گذاشتم جواب استاد را بدهد، حتما باید یک بار مدیر دانشگاه را برای موارد

انضباطی ملاقات می‌کردیم.

کلاس تمام شد و من در حال جمع کردن وسایلم بودم که سایه شخصی را بالای سرم

حس کردم.

سر بالا بردم و با دیدن نجم، نفسم را با شدت به بیرون فوت کردم.

نمی دانستم چسب بودن از عادت های غیرقابل تحملش است.

کوله ام را به دوش کشیدم و به سمت دفتر اساتید به راه افتادیم.

لرزش موبایلم را که در جیبم بود، حس کردم.

با دیدن با اکسیژن، لبخندی زدم و جواب دادم.

- بله؟

- سلام؛ خوبی؟ جلوی دانشگاهم؛ زود بیا کارت دارم.

- باشه؛ یه پنج مین دیگه میام.

- منتظرم.

موبایل را قطع کردم. نگاهی به نجم انداختم و گفتم:

- من می رم جزوه رو می گیرم و میام؛ شما همین جا باشید.

با هول گفت:

- نه، نمی خواد؛ خودم می رم می گیرم، شما همین جا روی صندلی بشینید.

با تعجب سری تکان دادم و گفتم:

- اگه می شه جلوی در دانشگاه متظرتون باشم؟!

- باشه؛ مشکلی نداره.

سری به نشانه تشکر تکان دادم و به سمت در خروجی دانشگاه به راه افتادم.

از دور ماشین شهرا را دیدم.

با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم و منتظر بودم که نجم، جزوه را بیاورد و بیش از صد بار خود را برای هم گروه شدن با نجم لعنت کردم.

- خانم امیری؟

با شنیدن صدایش، به سمتش بازگشتم و گفتم:

- چی شد؟ گرفتین؟

جزوه را به سمتم گرفت و گفت:

-بله بفرمایید، این جزوه مال شما؛ من از عارف جزوه رو می‌گیرم.

پس چرا با من همراه شد؟

سری تکان دادم:

-ممنون؛ امری با من نیست؟

- نه؛ فقط اینکه ...

- بفرمایید؛ چیزی شده؟

کمی این پا و آن پا کرد:

- اگه میشه پارکی، جایی، قرار بذاریم که مشکلات من رو رفع کنید و یه توضیح کلی

درباره جزوه بهم بدید.

- نخیر، نمی‌شه.

با شنیدن صدای شهراد، به سمتش بازگشتم و با لبخند گفتم:

-ا چرا اومدی اینجا؟ یه دو، سه دقیقه دیگه می‌اومدم.

بی توجه به حرفم، مرا کنار زد و رو به روی نجم ایستاد و گفت:

-چیکار داری؟

نجم اخمی کرد:

- با خانم امیری کار دارم و هر چقدرم که به تو نگاه می‌کنم، صنمی بین تو و نفس خانم نمی‌بینم!

نفس خانم چه بود که بلغور کرد دقیقا؟

شهراد با فکی چفت شده گفت:

-ببین من رو بچه ژینگول! دارم بهت هشدار می‌دم؛ اگه یک بار... فقط یک بار دیگه دور و بر نفس ببینمت، کشتمت؛ گرفتی؟

و با کشیدن دستم، مرا به سمت ماشینش برد؛ در را باز کرد و مرا داخل ماشین پرت کرد و پشت رل نشست.

با سرعت رانندگی می‌کرد و من با سکتی زدن فاصله زیادی نداشتم!

دستم را روی دستش گذاشتم و با مظلومیت صدایش زدم:

-شهراد؟

خیره به دست‌هایمان گفت:

-جانم؟

- می‌شه آروم‌تر بری؟

اخم‌هایش را شدیدتر کرد و سرعت ماشین را کم کرد.

اصلا و ابدا دردش را نمی فهمیدم. آب دهانم را قورت دادم؛ از عصبانیتش می ترسیدم.

شهرادِ مهربان را می خواستم نه این شهرادِ عصبی و اخمالو را!

آرام و با احتیاط پرسیدم:

- چیزی شده شهراد؟

انگار حرفم کبریت بود به روی باروت که فریادش ماشین را فرا گرفت:

- مگه بهت نگفته بودم حق نداری از این تن لش جزوه بگیری؟ هان؟

- تو گفתי بهش جزوه ندم، نگفتی جزوه بگیرم!

با چشمانی گشاده از خشم به سمتم چرخید و گفت:

- برا من بلبل زبونی نکن؛ فهمیدی؟

- خب چی شده؟

ماشین را به کناری پارک کرد و ساکت شد.

باز پرسیدم:

- چی شده شهراد؟

آرام زمزمه کرد:

- نمی دونم نفس؛ هیچی نمی دونم.

لبخند آرامی زدم:

- پس بی خیال؛ زمان همه چی رو حل می کنه.

اخمی کرد و چیزی نگفت.

بی طاققت شده بودم. چه چیزی ذاتِ آرام و شادِ شهزاد را این طور مغشوش کرده بود؟

- به خاطر این پسره ست؟ بابا بی خیال، نمی خواد نگران من باشی؛ درسته من بخاطر تو دانشگاهم رو اینجا انتخاب کردم، ولی بخدا لازم نیست نگران من باشی که هر لحظه ممکنه یه پسر برام مزاحمت ایجاد کنه؛ من می تونم مواظب خودم باشم.

با کلافگی سری تکان داد و باز هم چیزی نگفت.

- خب، نگفتی باهام چیکار داشتی؟!

- چند تا فیلم گرفتم بریم ببینیم.

خندیدم: خب؟ پس منتظر چی هستی؟!

«با گذر زمان خواهید فهمید آنچه قرار باشد بماند، می ماند و آنچه قرار نباشد ، نمی ماند! زمان اغلب مسائل را حل می کند و آنچه که زمان قادر به حلش نیست شما خود خواهید آموخت که چگونه آن را حل کنید. »

۱۰***

- آخ کمرم! خدا لعنتت کنه شهزاد!

خندید و گفت:

-من که کاری نکردم؛ تقصیر خودت بود.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-دیگه از این لطف‌ها به من نکن؛ آخه آدم سریال شصت قسمتی می‌گیره؟

شانه بالا انداخت:

- خب حالا؛ انگار چی شده! دوازده ساعت فیلم نگاه کردی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بله ولی هنوز نصفش مونده. شب همین جایی یا میری خونتون؟

کاپشن‌اش را چنگ زد و گفت:

-نه دیگه، باید برم؛ مامانم گیر داده که شبا کجا میرم.

خندیدم:

-بگو میرم عشق و حال!

و چشمکی زدم؛ بلند خندید و لپم را کشید:

-منحرف!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-اگه می‌خوای ادامه فیلم رو ببینی. فردا صبح ساعت نه صبح اینجا باش.

- مگه دانشگاه نداری؟

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد:

-آی کی رو فردا جمعس!

- مگه تو می‌ذاری عقل بمونه برا آدم؟

- بی‌خودی گردن من ننداز؛ تو خودت مشنگ بودی.

خندید و گفت:

-کاری نداری؟ من برم عزیزم؟

خودم را روی کاناپه پرت کردم :

-آره، گمشو برو، شرت کم؛ خیلی حرف زدی.

با خنده گفت:

-بچه پرویی دیگه.

خداحافظی کرد و من تنها شدم؛ تنها شدم و ذهنم شروع به شاخ و برگ سازی کرد.

محبتش فقط برای من بود یا برای دوست دخترهایش هم از این خوش خدمتی‌ها

می‌کرد؟

خندیدنش چه؟ حس مسولیتش چه؟

هوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. خودم را روی تخت پرتاب کردم و پتو رو روی

سرم کشیدم.

پنج دقیقه‌ای می‌گذشت و من عارغم خستگی زیادم، خواب نمی‌رفتم.

کلافه شده بودم.

به سمت اتاق کارم رفتم. پرده را از روی تابلو برداشتم.

طرح دو شیطان که به یکدیگر قلب می‌دادند!

زیبا بود.

داشتم وسوسه می‌شدم که برای خودم بگذارمش.

زیاد از حد خواستنی شده بود!

در یک تصمیم آنی، تابلو جدیدی را برداشتم و شروع کردم به طرح زدن و....

نگاهی به تابلو انداختم. فقط مانده بود که پسرک را بکشم و تمام!

به سمت اتاق خوابم رفتم.

با شنیدن صدای در، از جا پریدم. پرتوهای خورشید تمام اتاق را در برگرفته بودند.

صبح شده بود؟ پس چرا آن قدر بی حس و خسته بودم؟

با به یاد آوردن طرح دیشب، لبخندی زدم.

کارم خوب بود و من ابداً حاضر نبودم طرح زیبایی شیاطینم را به کسی ببخشم.

باز هم در به صدا در آمد و من لعنت فرستادم به کسی که اول صبح اوقات همیشه

تلخم را زهرمار کرد!

با کلافگی از تخت خوابم بلند شدم و به سمت در رفتم. با باز کردن در، چهره خندان

شهراد را مقابلم دیدم.

کمی خیره ام شد و سپس با اخم غلیظی گفت:

- برو داخل ببینم.

با تعجب به عصبانیتش خیره شدم که توپید:

-مگه بهت نمی گم برو داخل؟ هان؟

چند قدم عقب رفتم که داخل شد و محکم در را به هم کوبید.

همان طور که نزدیکم می شد، گفت:

-این چه وضع بیرون اومدنه؟

با پرسش نگاهش کردم که به بلوز و شلواری که پوشیده بودم و موهای پریشانم اشاره کرد.

شلوارم که بلند بود، بلوزم هم که آستین داشت. دردش چه بود؟
شانه بالا انداختم.

- حالا که کسی ندید.

بازویم را محکم فشرد:

-حتما باید کسی ببینه؟

- آی دستم...

فشار دستش را بیشتر کرد و گفت:

-نفس بار آخرت باشه؛ گرفتی؟

سریع سرم را تکان دادم که بازویم را رها کرد و به سمت کاناپه رفت.

زیر ل**ب گفتم:

-وحشی!

- شنیدم.

صدایم را بلند کردم:

- گفتم که بشنوی عنتر؛ برا من صدا می ندازه پس کلش. جمع کن بابا؛ برو برا دوست دخترات از این اخطارا بده، کره خر.

لبخندی زد:

- ینی عاشق این عفت کلامتم.

دستم را به نشانه «برو بابا» در هوا تکان دادم و به سمت دستشویی رفتم...

روی مبل، کنار شهراد نشستم که موبایلم به صدا در آمد.

عزرائیل!

هوفی کردم و جواب دادم:

- الو؟

- سلام خوبی؟

چشمانم را چرخاندم:

- بله، خوبم.

- چیکار می کنی؟

نیش خندی زدم:

-درس می خوندم.

صدای ذوق زده اش را شنیدم:

-آفرین.

دهانم را کج کردم؛ خوش خیال.

گاهی با خود فکر می کردم مشکل مادرم چه بود که تمام دوران تحصیلم را به من زهر کرد؟

انگار عقده داشت که مرا دکتر کند!

عقده داشت که تمام زندگیم را به کامم زهرمار کند.

انگار وظیفه داشت زندگی ام را مثل زندگی سگی خودش تلخ کند.

همین مادر اگر من پزشکی نمی آوردم و باعث غرور و سر بلندی اش نمی شدم، مرا می خواست؟

خانواده ام مرا می خواستند؟

آزرده می شدم، آزرده می شدم از خانواده ای که مرا فقط به خاطر دکتر بودنم می خواست و فراری بودم از خانواده ای که اگر پزشکی نمی آوردم، روحم را قطع به یقین به تاراج می بردند.

گرچه....

- کاری داشتی باهام؟

- نیما باهات کار داره.

دلم یک سیر گریه می خواست و من ابداً نسبت به خانواده و شهرم حس دلتنگی نداشتم!

صدای نرم و کودکانه اش به گوش رسید:

-نفس؟

لبخند زدم:

-جانم عزیزم؟

- کی میای؟ دلم برات تنگ شده!

و چقدر حسادت می‌کردم به نیما برای به زبان آوردن احساساتش و من، فقط یک دل زخمی و بی‌اعتماد داشتم که از محبت کردن و محبت دیدن ترس داشت.

- میام عزیزم.

بهانه گیر شده بود:

- قبول نیست؛ باید تا فردا بیای.

مگر می‌شد موجود دوست داشتنی زندگی‌ام چیزی بگوید و نه بیاورم؟ مگر می‌شد نسبت به محبت بی‌قصد و غرض و صادقش بی‌تفاوت باشم؟

- چشم؛ میام. بلیط می‌گیرم و تا آخر هفته میام. خوبه؟

- خوبه.

نفسی گرفتم:

-دیگه چه خبر پفکِ من؟

خندید از لفظ پفکِ من و من می‌دانستم وقتی نامش را پفک می‌خوانم، ذوق می‌کند!

- هیچی، دلم برات تنگ شده بود!

خندیدم و لذت بردم. منِ تشنه محبت، لذت می‌بردم از داشتن برادری که اینقدر شیرین و نمکین بود.

- نفس من برم؛ ماما داره بهم می‌گه چرا زبان انگلیسیم رو تمرین نمی‌کنم!

دلخون شد و خاطرات تلخ مثل فیلمی سریع السیر از جلوی چشمانم گذشتند.
باز داشت گذشته را تکرار می کرد؛ آن مادری که فقط به فکر حرف مردم بود و هیچ به
فکر روح از دست رفته فرزندش نبود!
می خواست همان بلا را سر نیما بیاورد؟

نباید می گذاشتم؛ چطور؟ سد مقابلم قوی بود و سر تق!
و من چقدر نفرت داشتم از انسان هایی که حرف فقط حرف خودشان بود و بدون هیچ
ملاحظه ای قضاوت می کردند و حرف خود را به کرسی می نشاندند.

مثل پدر و مادرم!

- باشه؛ برو عزیزم.

- بای بای نفس.

- خدا حافظ پفک.

خندید و قطع کرد و من، من ذهنم مشغول تر از آن حرف ها بود که به چشمان دل گیر
شهراد توجه کنم!

راستی چرا دل خور بود؟

روی کاناپه نشسته بودیم و مشغول دیدن فیلم بودیم که یک مرتبه شهراد گفت:

- برای بقیه خوب احساسات فعال می شه؛ به ما که می رسی می شی ته بی احساسا؟

بهت بود که سراغم را گرفت. به سمتش بازگشتم.

منظورش چه بود؟ حسادت می کرد؟ به چه کسی؟

نیما؟

با همان بهت خندیدم:

-منظورت چیه!؟

خیره خیره به چشمانم زل زد و نتیجه‌اش شد یک آه از سر کلافگی و درماندگی.

سکوت کرد و من دلم می‌خواستم که حسادت کرده باشد و ای کاش ...

- چشمای داداشتم مته تو کشیده ست؟

رسمًا حالش خراب بود انگار، که چرت و پرت به هم می‌بافت.

- آره؛ ارثیه. من و داداشم کاملاً شبیه به پدرمون هستیم؛ چشمام... خب تا اول یا

دوم راهنمایی گرد بود، بعد کم کم کشیده شد؛ احتمالاً مال داداشمم همین طوری

می‌شه. ولی فعلاً که گرده.

- رنگ چشمای اونم قهوه‌ای خاکستریه؟

خاکستری؟ خاکستری کجا بود؟ چشمان من فقط قهوه‌ای مطلق بود.

- حالت خوبه؟ چشمای من قهوه‌ایه فقط.

خندید و ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد:

- نمی‌دونی قهوه‌ای خاکستری چه رنگیه؟

- نه؛ اصلاً همچین رنگ چشمی وجود داره؟

- آره. چشمای تو! یه رنگ بین میشی و قهوه‌ای پررنگه. قهوه‌ای پررنگ نه سوخته؛

حالت تیلای به چشم می‌ده. برا همینه که وقتی اشک تو چشمات جمع می‌شه،

خاکستری نشون می دن. گاهی وقتام چشمتا میشی یا سیاه نشون می ده؛ یه این می گن قهوه ای خاکستری!

- آهان.

و من در تعجب بودم که این همه اطلاعات از چشمان مرا از دقت زیاد به دست آورده یا فقط با نگاه های معمولی؟

- چشمتا رو وقتی اشک توش جمع می شه خیلی دوست دارم.

بسم الله!

چه می گفت شهراد؟ چشمان مرا دوست دارد؟

آب دهانم را قورت دادم و به زور لبخند کم رنگی زدم و نمی دانم چرا از ناحیه شقیقه هایم گرما تولید می شد. از جایم برخاستم و با گفتن « میرم یه چیزی بیارم بخوریم » به آشپزخانه پناه بردم.

آینه جیبی ام را از کشوی کابینت بیرون کشیدم و به خودم نگاه کردم.

لپ های صورتی شدن و چشمانی که دودو می زد اصلا برایم معانی جالبی را به همراه نداشت. اصلا آن لبخند کم رنگ گوشه لبم چه می گفت دیگر؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر ل**ب گفتم:

- فقط و فقط یه وابستگی ساده ست. همین و بس! توام گه می خوری با مخلفات اضافه که حسست از این بالاتر باشه.

«می دانی؟ آدم های ساده، ساده هم عاشق می شوند، ساده صبوری می کنند، ساده عشق می ورزند، ساده می مانند، اما سخت دل می کنند و آن وقت که دل می کنند، جان می دهند، سخت می شکنند، سخت فراموش می کنند، آدم های ساده!»

***۱۱

- نفس؟

نفس عمیقی کشیدم تا میل سرکشم برای تودهنی زدن به مرد رو به رویم کم شود. کوله ام را روی دوشم جا به جا کردم و به قدم هایم سرعت بخشیدم. صدای قدم هایم از پشت می شنیدم.

- نفس؟ نفس؟

بازویم را گرفت؛ چشمانم گشاد شد. چه غلطی کرد مرد نفرت انگیز آن روزهایم؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و با چهره ای عصبی گفتم:

-سرت نمی شه که اینجا محیط دانشگاهه؟ هان؟ قبلا که خیلی با فرهنگ نشون می دادی. الان چه مرگته؟ چرا دستم رو گرفتی؟ مگه دو سال پیش من رو ول نکردی به حال خودم؟ مگه نگفتی جدا شیم؟ پس چه مرگته؟

و ضربه ای به شانهاش زدم و ادامه دادم:

-هان؟ چه مرگته؟

- نفس؟

- نفس مرد؛ چرا اومدی دنبالم؟ دو سال پیش گفتی جدا شیم، به نظرت احترام گذاشتم و غرور له شده ام رو برداشتم و زدم به چاک! چته تو؟ مگه همونی نبودى که

گفتی مامانت قسمت داده و گفته دست بذاری رو قرآن که دیگه سمت من نیای، هان؟ مگه دست رو قرآن نداشتی؟ پس الان اینجا چه غلطی می کنی؟ نمی ترسی قرآن بزنت؟ پسرخاله‌ی مامان! اینجا چه غلطی می کنی؟ آرزو گذاشته کف دستت که دانشگاه رو اینجا انتخاب می کنم؟ زودتر اومدی اینجا که چی؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟ گمشو کنار که حاله از خودت و ترسات و مظلوم‌نماییات به هم می خوره، عوضی!

با بهت به حرف‌هایم گوش می داد. به سمت مخالفش شروع به حرکت کردم که سریع دنبالم راه افتاد و تند تند گفت:

- نفس؟ نفس به خدا من اون موقع تو شرایط بدی بودم. استرس کنکور از یه طرف، استرس مامان یه طرف، توام که یه طرف. من مجبور بودم که بگم جدا شیم. می فهمی؟ من هنوزم دو...

ناگهان به سمتش بازگشتم و ضربه‌ای به گونه اش زدم. دستش روی گونه اش نشست و موهای لختش، پیشانی اش را پوشاندند.

آرام و با بهت گفت:

- نفس؟

پوزخندی زدم و با بغض گفتم:

- این منی که جلوته نتیجه کارای خودته آرمان. نبودى من رو ببینی وقتی به گوشم رسید که گفتی باید از هم جدا شیم. نبودى و شهراد اومد. نبودى و رفیق شد، مرهم شد، مسکن شد، آرامش شد. شهراد منه خراب رو جمع و جور کرد. منم خرابه‌های اون رو ترمیم کردم. می بینی؟ ما مکمل هم دیگه‌ایم ولی تو...

با تاسف سر تا پایش را نگاه کردم:

- تو چی؟ هنوزم مامانی هستی؟ هنوزم برای کارات از مامانت اجازه می‌گیری؟ الانم با اجازه مامانت اینجاایی؟ هنوزم هر شب با رفیقات می‌زنی بیرون و آخرای شب برمی‌گردی؟ احمق بودی و هیچ وقت نفهمیدی چقدر دوستت داشتم. بی‌لیاقت بودی و نفهمیدی. حالا اومدی که چی؟ بگی ببخشم؟ بخشیدمت؛ از همون روز، هم تو رو هم مامانت رو. به کسی چیزی نگفتم ولی فقط خدا از درد دلم خبر داره و خدا نکنه تاوان پس بدین. خدا نکنه خدا بدون توجه به بخشش من ازتون تاوان بگیره. با غم به چشمانم خیره شده بود. از زیر ل**ب‌های به هم چسبیده‌اش جمله‌ای بیرون جهید.

- هنوزم ... هنوزم مغروری!؟

تلخندی زدم و منظورش را به خوبی درک کردم:

- مغرور؟ آره مغرورم؛ ولی اون آخریا غرور سرکشم و گذاشتم زیر پام تا تو خوشحال باشی؛ ولی حیف... حیف که لیاقت نداشتی!

با درد گفت:

- به اونم می‌گی دوستت دارم؟ می‌گی عاشقتم؟ برا شهردام با اون جمله‌های ساده و نفس‌گیرت دلبری می‌کنی؟ آره؟ دلبری می‌کنی براش!؟

خندیدم، به اندازه تمام خنده‌های دنیا تلخ خندیدم:

- دلبری؟ تو با رفتنت اعتماد من رو مچاله کردی. اون قدر اعتمادم مچاله شده ست که به موندن هیچ کس اعتمادی ندارم. همه قیافشون به رفتن می‌خوره! حتی شهردام. ازم دلگیر می‌شه و منه خر نمی‌تونم براش درمان باشم. می‌گه چرا بهش اعتماد

ندارم. می گه بودن همیشگیش رو باور کنم. می تونم؟ نه! تو هم بهم می گفتی تا ابد پیشمی. چی شد؟ موندی؟ فقط یه پشت پا زدی به همه چی و رفتی. اصلا از کجا معلوم که کدومتون راست می گین؟ قبل از جداییمون تو گرم بودی و مادرت سرد اما بعدش ... بعدش برعکس شد. تو سرد شدی برعکس همه اون دوستت دارم گفتنا و مادرت با من گرم شد. این طوری حس می کردم. هیچی بهم نگفت. نه اخمی نه چشم غره‌ای. شما کدومتون راست می گفتید؟ تو؟ یا مادرت؟

درد چشمانش را اصلا نمی فهمیدم.

نالید:

- نفس؟ بگذر ازم؛ بذار بازم با هم باشیم. بخدا همه تلاشم رو می کنم برای به دست آوردنت!

پوزخندی زد:

- تو یا خیلی شوتی یا خیلی زرنگی؛ من برگردم بهت؟

و خندیدم و ادامه دادم:

- بانمکِ شیطون! زندگی بازی نیست؛ منم بازی نیستم که بهت سه تا فرصت بدم و بعد از سومین فرصت، با اون صدای مزخرف بازیا بگم گیم اوور! فهمیدی؟

با التماس گفت:

- جون من نفس، برگرد پیشم؛ خودمون خیلی راه داشتیم. هنوز عکس دو نفره نگرفتیم. هنوز دستامون به هم قفل نشده، هنوز خیابون گردی نکردیم، هنوز کافه نرفتیم، هنوز زیر بارون قدم نزدیم. برگرد نفس؛ جون من برگرد!

اشک در چشمانم حلقه بست، بابت آرزوهایی که هیچ وقت واقعی نشدند و امروز
آرمان همان آرزوها را برایم دیکته می کرد.

- برو به درک!

تلخ خندید:

-سنگ دل شدی نفس؛ نفس من سنگ دل نبود. قبلا که جونم برات مهم بود.

پوزخند زدم:

-گذشته گذشت و منم فراموش کردم حماقتی به اسم آرمان رو که گند زد به زندگیم.
من فراموش کردم.

- فراموش نکردی، تو منو فراموش نکردی. بگو که درست می گم. نفس بگو.

- یادت میاد؟ بهت می گفتم نرو، گفتم یه چاره پیدا کن، گفتم نمی تونم ازت جدا شم.
توجه نکردی. گفتمی بذار بعد از کنکور ولی تا کنکورتم صبر نکردی و پشت پا زدی به
همه چیز. گفتمی جدا شیم و من فرو رفتم تو یه سیاه چاله که از هر طرف بهم
لیدوکائین تزریق می شد و من.... بعد از دوسال شدم این آدم بیخیال و بی حسی که
جلوته. برو آرمان. برو نذار فکر کنم یه آدم فرصت طلب بی معرفتی.

همان طور که عقب عقب می رفت، بلند گفت:

-من دست از سرت بر نمی دارم؛ باید مال من بشی!

ملاحظه نمی کرد که اطراف دانشگاه هستیم و من دیدم احسان نجم را که به سمتم
قدم تند کرد. سریع برگشتم و شروع به راه رفتن کردم که یعنی من اصلا احسان نجم
را ندیدم.

حالم زیاد خوش بود که دیگر پدیده عجیبی به نام احسان نجم هم اضافه می شد و
حالم را نور علی نور می کرد؟

- خانم امیری؟ خانم امیری؟

قیافه ام را مچاله کردم و در دل نالیدم: «خدای من! امروز از زمین و زمان می باره!»
نزدیکم که شد، با نفس نفس گفتم:

-اون کی بود؟!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم که گفتم:

-نگفتین؟

چه می گفتم؟ اعصاب نداشته ام را بدتر بی اعصاب کرد و من توپیدم:

- به شما چه؟

یک قدم عقب رفت و با بهت به من خیره شد. حتی فکرش را نمی کرد دختر
خونسرد و یخ دانشگاه این گونه جوابش را بدهد.

با من من گفتم:

-من ... خوب فکر ... فکر کردم که مزاحمتون شده. بعد گفتم که ...

میان کلامش پریدم:

- نیاز به وکیل وصی پیدا کردم اسمتون رو میذارم توی لیستم!

و بدون توجه به بهتش، از او دور شدم.

اول شهراذ بعد آرمان و حالا هم، خدای من! احسان نجم را کجا دلم باید می گذاشتم!؟

«میرن و وقتی برگشتن انتظار دارن همون آدم سابق باشی!»

۱۲***

سه روز، سه روز بود که شهراذ را ندیده بودم.

نه موبایلش را جواب می داد و نه به دیدنم آمده بود و من کلافه بودم، سردرگم بودم،

مرغ پر کنده بودم و نبودش سیخ داغی بود که در چشمم فرو می رفت!

روی صندلی بالکن نشسته بودم و سیگار دود می کردم. نگرانش بودم. شاید هم نه.

نمی دانم! فقط دلم بیتابی می کرد و مرهمش را می خواست.

مرهم دلم اما، نه می دانستم کجاست و نه صدایش را شنیده بودم؛ آخ از صدایش که

من معتاد را نیازمند کرده بود.

نمی شد صدایش را خرید؟

و من هنوز هم عقیده داشتم فقط یک وابستگی ست، حس بین من و شهراذ؛ نه

چیزی بیشتر و نه چیزی کم تر!

موبایلم زنگ خورد؛ معین بود.

- الو؟

صدایش به گوشم رسید:

- الو، سلام نفس؛ خوبی؟

- سلام، مرسی خوبم؛ تو چطوری؟

- خوب؛ ببینم این تابلوی من آماده شده؟

- آره بابا؛ چهار، پنج روزه آماده شده.

- عه؟ پس چرا یه ندا ندادی؟

با شیطنت پرسیدم:

-ندا کیه شیطون؟

خندید:

-اذیت نکن؛ الان خونه‌ای پیام ببرم؟

-اره؛ بیا.

- پس فعلا.

- فعلا.

به سمت اتاقم رفتم و لباس مناسبی پوشیدم و پنج دقیقه بعد صدای افاف به گوش رسید.

چه زود آمد.

به سمت در رفتم و در را باز کردم.

با دیدن نیش باز معین، بی‌اختیار خندیدم و در را کامل باز کردم، دست دادیم.

به سمت کاناپه هدایتش کردم و همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفتم، بلند گفتم:

- چه خبر معین؟ چیکارا می‌کنی؟

- هیچی؛ دو روز دیگه تولد شیواست. خوشحال می شم بیای.

نکتار انبه را توی لیوان ها ریختم و به سمتش رفتم.

- خیلی دوست داشتم پیام ولی نمی تونم!

سری تکان داد و چیزی نگفت و من آرام و متین بودنش را دوست داشتم.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و من گفتم:

-الان میام.

به سمت اتاق کارم رفتم و تابلویش را برداشتم. تابلو را که به دست گرفتم، لبخند

بانمکی زد و گفت:

- ممنونم نفس؛ نمی دونم چطور جبران کنم.

- خواهش می کنم.

- چقدر می شه؟

با تعجب پرسیدم:

-چی؟

اشاره ای به تابلو زد:

- قیمتش.

اخمی کردم:

-معین چرت و پرت نگو.

- ولی...

- ولی و اما نداره.

- نمی شه آخه نفس.

- ببین؛ حرف بزنی همین الان به دو قسمت مساوی تقسیمش می کنم.

سری تکان داد:

-سرتق؛ ممنونم.

چیزی نگفتم. مردد بودم برای پرسیدن . دل به دریا زدم و گفتم:

-معین؟

نگاهش را به چشمانم دوخت:

-بله؟

- خبری... خبری از شهزاد داری؟

با تعجب پرسید:

-شهزاد؟ چطور مگه؟

- چند روزیه خبری ازش نیست؛ نگرانم.

لبخند قشنگی زد و گفت:

تنگران رفیقت نباش؛ به منم نمی خواست بگه؛ اتفاقی فهمیدم. با دوست دخترش

رفته شمال.

دوست دخترش؟ دوست دخترش که بود دیگر؟ الناز؟ شاید، شاید نامزدش بود، شاید

دوستش داشت و شاید هم عشق؟

با لحن شوخی رو به معین گفتم:

- کره خر نامزد کرده؟

خندید و شانه بالا انداخت:

- منم نمی‌دونم. هیچی ازش بعید نیست!

و من دلم می‌خواست که معین بگوید « نه بابا؛ مته خواهرشه دختره. » ولی چیزی نبود، چیزی نگفت و من در مرداب حسرت و حسادت غرق شدم!

« یه وقت تنها نری، جایی که از تنهایی می‌میرم. از اینجا تا دم در هم بری دلشوره می‌گیرم. »

۱۳***

- مسافرین... تا ربع ساعت دیگه قطار راه می‌افته؛ مسافرین... تا ربع ساعت دیگه قطار راه می‌افته.

به مردی که این جمله را می‌گفت گوشی می‌دادم. صدایش کمی جیغ بود.

چمدان کوچکم را به دست گرفتم و به سمت قطار رفتم. نگاهی به بلیط انداختم.

سالن دوم، صندلی شماره بیست و یک.

شانه بالا انداختم و به سمت سالن شماره دو رفتم. نگاهم به شماره‌های بالای در بود.

با دیدن شماره بیست و یک، بی‌معطلی در کشویی را به سمت چپ کشیدم اما با

دیدن صحنه رو به رویم، ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم.

باید با سه پسر همراه می‌شدم؟! نور علی نور بود دیگر آن وضعیت!

با دیدن من و عکس العمل، ابروهایشان بالا جهید و من اصلاً دوست نداشتم به دست سه پسر مورد تمسخر قرار گیرم.

یکی از پسرها جلوی در ایستاد:

- چیزی شده خانم؟ چیزی می‌خوانی؟

با گیجی بلیطم را به دستش دادم:

- من باید اینجا بمونم؟

نگاهش به بلیط قفل شده بود. سری تکان داد:

- بله، درسته؛ بفرمایید داخل.

چاره بود؟ نبود؟ پا گذاشتم داخل اتاق قطار و چمدانم را روی تخت بالا گذاشتم. از داخل جیبم هندزفری و موبایلم را بیرون کشیدم. سنگینی نگاه‌هایشان را حس می‌کردم.

نگاه به گوشی دوختم و پنج تماس بی پاسخ داشتم از شهراد؛ چه شده بود؟ هیچ! فقط به قول خودش «زنگ می‌زنم بهت تا چند تا فحش زیر ده سال بدی شادمون کنی!»

پوزخندی زدم و حالت پرواز را فعال کردم. اشاره‌ای به قسمت خالی کنار یکی از پسرها کردم و گفتم:

- می‌تونم اینجا بشینم؟

کمی آن طرف‌تر رفت:

- بله. بفرمایید.

کنارش نشستم و مشغول گوش دادن به آهنگ‌های مهرباب شدم. صدای یکی از پسرها به گوشم رسید. ناخودآگاه صدای آهنگ را کم کردم.

- شایان؟

پسر دیگر گفت:

-هان؟

خیره به موبایلش گفت:

-چاهی در جهنم؛ چی می‌شه؟

شایان نیشخندی زد:

- تا حالا نرفتم جهنم ولی اگه رفتم حتما آدرسش رو می‌پرسم بهت می‌گم.

ناخودآگاه خندیدم که پسر، ضربه‌ای به سر شایان زد و گفت:

-بفرما، اومدی مثلا سنگین رفتار کنی شاسکول؟ فهمید خری!

خنده‌ام عمق گرفت و پسر رو به من گفت:

-من شاهینم اینم داداشم شایان ...

و به پسر دیگر اشاره زد:

-اینم یکی داداشم، شروین.

شاهین حدودا بیست و هفت سال می‌زد و شایان هم بیست و چهار یا بیست و

پنج؛ اما شروین معلوم بود که هجده یا نوزده سال داشت.

سری تکان دادم:

-خوشبختم، منم نفسم!

هر سه خندیدند و گفتند:

-خوشبختم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. ناگهان شایان گفت:

-تو نمی دونی؟

با تعجب پرسیدم:

-چی؟

- چاهی در جهنم دیگه.

خندیدم و سری تکان دادم:

-ویل.

با موبایلش ور رفت و بعد با خوشحالی به من نگاه کرد و رو به شاهین گفت:

-خاک تو سرت، نصف توعه!

شاهین: خفه بابا، عنتر!

چقدر شوخ و بامزه بودند آن سه برادر و شهزاد هم...

توپیدم به خودم: شهزاد چی؟ شوخی می کنه؟ به درک! دخلش به تو؟ دختری خر

جمع کن خودت رو. اون اگه براش مهم بودی یه سراغی ازت می گرفت.

شایان رو به شروین گفت:

-پاشو بیا جای من بشین من می خوام با نفس جدول حل کنم!

شروین: چه زود پسر خاله شد، و با مسخره بازی ادای شروین را در آورد:

-نفس!

شاهین ادامه حرفش را گرفت:

-والا، کیشمیشم دم داره.

شایان با چشمانی گشاده به برادرانش خیره شد و گفت:

-احمقا شما بهتر از منید؟ اصلا خودش بگه.

و رو به من گفت:

-تو بدت میاد سمت رو بگم؟

سرم را به طرفیت تکان دادم:

-مشکلی ندارم.

کنارم نشست و خیره به جدولِ موبایل گفت:

-پ بقیه خفه!

چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد و بعد همگی خندیدیم.

مشغول حل جدول بودیم که تقه‌ای به در زده شد. نزدیک به در بودم، در را هل دادم.

- برای ناهار چی میل دارید؟

من که عمرا ل**ب به غذاهای قطار نمی‌زدم، اصلا خوشم نمی‌آمد.

- ممنون، ما خوردیم.

سری تکان داد و در را بستم. به سمت پسرها که برگشتم، چشمان گرد شده‌شان را دیدم.

- چیه؟

شاهین آرام گفت:

- چرا نهار رو پروندی؟

و شروین با مسخره بازی دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

-وای خدا! بدبخت شدیم. الان باید نون خشک سق بزنیم.

خندیدم و از داخل چمدانم، ظرف سالاد الویه را بیرون کشیدم. با دیدن الویه‌ها،

شروین گفت:

-ای من فدات بشم؛ بیا زن خودم شو. به خدا خوشبختت می‌کنم.

خندیدم و گفتم:

-شما برو درست رو بخون بچه. زن می‌خوای چیکار؟

- نه دیگه. نشنیدی زن خوب و تو هوا می‌زنی؟

شایان زد پس گردن شروین و گفت: بچه بزرگ‌تر از تو اینجا نشسته.

شروین: آها. مثلا کی؟

شایان: من!

شروین: بزرگی به عقله که مال تو آکبنده.

شایان: باز خوبه من آکبندش رو دارم، تو همونم نداری.

شروین پوکر به شایان خیره شد و گفت:

-اسکل همه را به شکل خود می بیند. حیف نفس اینجا نشسته وگرنه یه چی بهت می گفتم به جنسیتت شک کنی!

شلیک خنده ام به هوا رفت و شاهین گفت:

- عنتر دختر اینجا نشسته، اون زبون بی صاحب رو غلاف کن!

خنده ام را مهار کردم:

- میرم یه کم نون بگیرم بیام.

شروین از جا پرید:

- نمی خواد؛ تو بشین من می رم.

سری تکان دادم:

- ممنون می شم.

لبخندی زد و گفت:

-چیکار کنیم دیگه. زن ذلیلی تو خانواده ارثیه.

خندیدم و شاهین بلند گفت:

-بچه برو تا نزد من ناقصت نکردم.

شروین ابرویی بالا انداخت و با شوخی رو به من گفت: -عزیزم شماره خونتون رو بده

تا بگم مامانم زنگ بزنه برا امر خیر!

شاهین از جایش بلند شد که شروین با خنده گفت:

-باشه باشه؛ رفتم.

و رفت؛ موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و از حالت هواپیما خارج کردم. سه تماس بی پاسخ از شهراد و دو پیام.

« نفس؟ کجایی؟ چرا گوشیت در دسترس نیست؟! »

« نگرانتم عزیزم. کجایی؟ جوابم رو بده! »

پوزخندی زدم و داشت حال مرا درک می کرد. باز هم حالت هواپیما را فعال کردم و موبایل را داخل جیبم سر دادم.

« کسی بی من نمی میره؛ اگه نباشم فقط نیستم! »

جلوی ایستگاه ایستاده بودیم و وقت خداحافظی بود.

- خب؛ خوشحال شدم از دیدنتون بچه ها.

شاهین: سفر خوبی بود.

شایان: مرسی بابت حل کردن جدول.

شروین کمی فکر کرد و گفت:

-من هنوزم سر پیشنهادم هستم؛ نمی خوام زن من شی؟

خندیدم.

شاهین ضربه ای به پس گردنش زد و شروین غرید:

- مته شما بترشم خوبه؟ خو دارم تا تنور داغه میچسبونم دیگه.

به لحنش خندیدیم. جدی شد و گفت:

- خوشحال میشم باهام ارتباط داشته باشی.

شاهین دستش را برای ضربه به سر شروین بلند کرد که شروین گفت:

-ای بابا؛ توام هی می زنی تو سرم. منظورم دوستانه بود. بابا جاست فرند دیگه. وگرنه من عسل خانومم رو با هیچکی عوض نمی کنم.

چشمانمان از حدقه زد بیرون. شایان با طلبکاری گفت:

-عسل کدوم خریه؟

شروین : اوی! با خانوم من درست صحبت کن.

شاهین: چشم و دلم روشن. عسل کیه؟ هان؟ گزارشت رو بدم به مامان؟

شروین آب دهانش را قورت داد:

- بابا همون دختره که تو آزمون دیدم دیگه. همون که بهت نشون دادم. چشماش عسلی بود!

شاهین و شایان: آهان!

- بچه ها من دیگه برم. کاری نیست؟

دست دادیم و خداحافظی کردیم. داشتیم به سمت تاکسی می رفتیم که صدای فریاد شروین را از پشت سرم شنیدم:

- نفس؟ نفس؟ نفس؟

به سمت عقب بازگشتم. نفس نفس زنان کنارم ایستاد و گفت:

-بابا شماره که ندادی.

خندیدم و شماره‌ام را برایش خواندم تا در موبایلش سیو کند. تشکری کرد و از من دور شد. به سمت تاکسی پارک شده کنار ایستگاه رفتم و رو به مرد گفتم:

- آقا می‌رید خیابون....

سری تکان داد:

-سوار شو آبجی.

لبخندی به لفظ آبجی زدم و عقب سوار شدم.

نگاهم را به خانه‌مان دوختم. از ماندن در این خانه ترس داشتم؛ من فقط دوست نداشتم گذشته تکرار شود.

نفسی کشیدم و زنگ در را به صدا در آوردم. صدای نیما در گوشم پیچید:

-کیه؟

خندیدم:

- بدو بیا در رو برام باز کن پفک!

صدای خندیدنش را شنیدم و بعد قدم‌هایی که به سمت در می‌دوید. در را باز کرد و خودش را در آغوشم پرتاب کرد.

- نفس؟

دستی به سرش کشیدم:

- جونم عزیزم؟

- دلم برات تنگ شده بود.

مقابلش زانو زدم و به چشمان گردش خیره شدم. پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

- منم دلم برات تنگ شده بود فلفلک!

خندید و دستم را کشید:

- بیا داخل؛ از وقتی رفتی منم دیگه توی اتاق نرفتم. شبا باید پیشم بخوابی؛ برام قصه بگی.

خندیدم و همان‌طور که وارد خانه می‌شدم، گفتم:

- چشم؛ هر چی نیماخان بگه.

پر ذوق خندید. نگاهی به اطراف انداختم:

- کسی خونه نیست؟

- چرا، مامان همین‌جاست. بابا هم رفته نوشابه بگیره.

- آهان. من می‌رم لباسم رو عوض می‌کنم میام؛ باشه؟

سری تکان داد:

- باشه؛ منم میرم تو آشپزخونه پیش مامان.

به سمت اتاقم رفتم. چقدر دلم برای سیاه و خاکستری اتاقم تنگ شده بود!

لباس‌هایم را عوض کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. مشغول آشپزی بود. لبخند

تلخی زدم. دوستم داشت؟ نداشت؟

- سلام مامان.

به سمتم چرخید:

-اومدی؟

- بله.

- دست و صورتت رو بشور؛ الان شام آماده می‌شه.

پوزخندی زدم؛ دلم آغوشش را می‌خواست ولی من محروم بودم انگار. محروم از
حلال‌ترین آغوش دنیا!

سری تکان دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

پدر، با دیدنم، لبخندی زد و گفت:

-به! نفس خانم؛ درسا چطوره؟ خوش می‌گذره؟

باز پوزخند زدم؛ نه تنها افکارشان تغییر نکرده بود، بلکه تمرکزشان را روی پزشک
شدن نیما گذاشته بودند!

آهی کشیدم و گفتم:

-هیچی، خوبم؛ میرم دانشگاه و میام. باید طرحم بگذرونم فکر کنم.

سری تکان داد:

-برای طرحت که میای اینجا؛ نه؟

- نه؛ همون جا راحت تره. بزرگ‌تر از این شهره و بیمارای مختلفی میاد؛ فکر کنم اونجا
بمونم بهتره.

چیزی نگفت و من فقط بهانه‌ای آوردم تا به این شهر و خانواده نفرین شده بازنگردم.

شام در میان شیرین زبانی‌های نیما و خنده‌های دروغین من گذشت؛ شدیداً احساس خستگی می‌کردم و اصرارهای نیما مبنی بر خواندن قصه، کمی اذیتم می‌کرد. بو*س*ه‌ای به پیشانی‌اش زدم و از اتاق خارج شدم. به سمت اتاقم رفتم و بعد از چرخ زدن در تلگرام به خواب رفتم.

نگاهی به مادرم که در حال آماده شدن بود، کردم و گفتم:

- کجا داری میری؟

- خونه مامان بزرگت.

سری تکان دادم:

-خوش بگذره. چه خبره؟ معمولا که شبا می‌رفتی؟!

- آش ندی دارن؛ می‌خوام برم کمک.

- باشه. نیما هم میاد همراهِت؟

- آره؛ نمیای؟ خاله‌هات می‌خوان ببیننت!

دستم را در هوا تکان دادم:

-نه مامان، تو برو.

- باشه.

و رفت؛ خلقش بهتر شده بود و مایه تعجبم بود. چیزی از من می‌خواست یا دلش تنگ شده بود؟

پوزخندی به افکار پوچم زدم و به سمت اتاقم بازگشتم.

آهنگ ماتم کده مهرباب را پلی کردم و موبایلم را از حالت هواپیما خارج کردم.
ابروهایم بالا پرید؛ چهل تماس بی پاسخ از شهراد، پنج تماس بی پاسخ از معین و یک
تماس بی پاسخ از یک شماره ناشناس؛ ده پیام دریافتی هم داشتم انگار.
هفت تا شهراد، یکی معین و یکی همراه اول و یکی رایتل.
بی اختیار لبخند زدم؛ همراه اول همیشه به یاد مخاطبانش بود.
فایل پیامهای شهراد را باز کردم.
«نفس؟ عزیزم کجایی؟»
اه! نگرانم شده بود؟
«چرا جوابم رو نمیدی؟ کاری کردم؟ چیزی گفتم که ناراحت شدی؟»
پوزخندی زدم؛ واقعا نمی دانست؟
«نفس این گوشی بی صاحبیت رو از حالت فلابی «هواپیما» خارج کن؛ کم کم دارم
عصبی می شم!»
زیر ل**ب گفتم:
-نه بابا! عصبانیم بلدی بشی؟
«دارم بهت می گم جواب بده! وقتی ببینمت حسابت رو می رسم!»
دهانم را کج کردم:
-وای وای تموم کرک و پرم ریخت!
«نفس؟ جون من! مرگ شهراد جواب بده»

دلم لرزید.

«بی‌انصاف از دیروز تا حالا خواب به چشمام نیومده!»

- بمیری نفس که بود و نبودت عذابه!

«برگرد!»

- برمی‌گردم.

نفسی کشیدم و فایل مربوط به معین را باز کردم.

«نفس؟ دختر کجایی؟»

«نفس هر جا هستی برگرد. این پسره دیوونه شده. داره خودش رو رسماً نابود

می‌کنه!»

و من اصلاً سنگدل نبودم که شهراد را اذیت کنم.

قلبم به تب و تاب افتاده بود؛ اسمش را لمس کردم و...

بوق، بوق!

برداشت و چند ثانیه اول فقط و فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم.

با درد گفت:

- بی‌انصاف این رسمشه؟ بی‌خبر کجا رفتی؟ نگفتی دل یه احمق اینجا نگرانت

می‌شه؟

اشک در چشمانم حلقه بست از شدت دردمندی لحن گفتارش و خدا مرا لعنت

کند!

- سلام.

صدای خنده‌ی دردآلود و آرامش را شنیدم:

-سلام عزیزم. خوبی؟

دل‌م گرفت؛ چقدر بی رحم بودم که شه‌راد را اذیت کردم.

- خوبم؛ تو خوبی؟

- صدات رو که شنیدم، خوب شدم.

ابراز احساسات می‌کرد و من شدیداً حس یک موجود یخی احساسی و در عین حال

بی‌احساس را داشتم! خاک بر سرم که نمی‌توانستم جواب محبت‌هایش را بدهم،

خاک بر سرم که فکر می‌کردم او هم مثل آرمان بی‌وفاست.

لحنم را خندان کردم:

-فکر کردم الان که بهت زنگ می‌زنم، خیلی عصبانی باشی.

- کجایی؟!

از لحن تند و خشنش جا خوردم:

-خب ...

صدایش را بالا برد:

-خب چی؟

با شیطنت گفتم:

-خونه دوست پسرم!

فریاد زد:

- دارم بهت می گم کجایی؟ با اعصاب من بازی نکن!

شیطنتم گل کرده بود و اذیت کردن شهراد این قدر می چسبید و من نمی دانستم!؟

- مگه اعصابت اسباب بازیه؟

با طعنه گفت:

-ظاهرا!

با خنده گفت:

- پس ادامه می دم!

- نفس؟

مگر مردها هم لحنشان عشوه داشت؟ چرا اسمم را می کشید؟

وای وای وای !

می خواست چه بلایی به سرم بیاورد!؟

آب دهانم را قورت دادم و بی هوا گفتم:

-جانم؟

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-کجایی؟

- ریز سقف آسمون.

صدای آهش را شنیدم:

-درکم کن یه ذره؛ دارم بال بال می‌زنم از نگرانی؛ بگو کجایی و خلاصم کن نامرد!
- برگشتم خونمون.

ساکت شد و من می‌توانستم میزان بهت زدگی‌اش را تخمین بزنم.
فقط پرسید:

-چرا؟

زخم‌هایم را پنهان کردم، دردهایم را پنهان کردم، دلتنگی‌ها و غم زدگی‌هایم را هم پنهان کردم تا مبادا رفاقتمان برای احساسات ضد و نقیض من از هم بیاشد و من شهراذ را برای همیشه می‌خواستم!

- نیما بهونم رو گرفته بود.

- چرا گوشیت رو فلای بود؟

کوچه علی چپ هم هوای خوبی داشت.

- نمی‌دونم. شاید دستم خورده؛ الان متوجه شدم.

- آهان.

مشخص بود که باور نکرده؛ اما چیزی نگفت که از اوقات تلخی‌های احتمالی پیشگیری کند و شاید هم حوصله نداشت.

باز گفت:

-نمی‌پرسی اون دو، سه روز کجا بودی؟

صدایم سخت شد:

- نه!

- چرا؟

- اگه دوست داشتی خودت می گفتی.

صدای آرام شده‌اش را شنیدم:

-آره؛ تو راست می گی!

نفسی کشیدم:

-خب؟ چه خبر؟

- هیچی؛ برگشتم...

لحنش کنایه داشت و دلخور شده بود؟

- به سلامتی؛ خوش گذشت؟

با کنایه گفت:

- از احوال پرسیدی شما خانوم.

پوزخندی زدم:

-به کی باید زنگ می زدم اونوقت؟

ساکت شد و من دلم به حال خودمان سوخت از این همه دور شدن دل‌هایمان!

- شهراد؟

- جانم؟

- قبول کن دلامون خیلی از هم دور شده که اگه این طور نبود، چند روز من رو تو بی خبری نمی داشتی که با دخترخاله بذاری بری شمال.

با تعجب گفت:

-شمال؟ شمال رو از کجات در آوردی؟

انکار می کرد؟

- معین گفت؛ نمی خواد قایم کنی.

صدای ضربه ای که احتمال می دادم به سرش زده باشد و بعد صدایش:

- ینی معین به تو گفته من رفتم شمال؟

- آره.

صدای خنده اش به گوشم رسید و گفتم:

-نخند ببینم چی شده؟!

- چشم.

- خب؟ حالا کجا بودی؟

- مامانم رو برده بودم تهران؛ نوبت عملش بود.

با بهت گفتم:

-چی؟

- می گم عمل داشت.

دهان وا مانده ام را جمع و جور کردم و گفتم:

-چطوره حالش؟ خوبه؟ چرا قبل رفتنت بهم خبر ندادی؟ نمی‌دونستی نگرانت می‌شم؟

صدای خنده سرخوشش به گوشم رسید:

-آره، خوبه؛ فقط یه سوال.

آب دهانم را قورت دادم؛ خدا به خیر کند. می‌دانستم قرار است دستم را رو کند از اینکه نگرانش شده بودم و چیزی نگفته بودم.
- بپرس.

با همان لحن سرخوش گفت:

-چرا از همون اول نگفتی نگرانی؟ هان؟

دهانم خشک شده بود:

-خب... چیزه... یعنی...

با لحنی مرموز گفت:

-یعنی؟

سریع گفتم:

- یادم رفت.

صدای قهقه‌اش که به گوشم رسید، من یقین پیدا کردم که حرف نزنم سنگین‌ترم!

با حرص از اینکه دستم برایش رو شده، گفتم:

-مرض! به چی می‌خندی؟

سرخوشانه گفت:

- به یه دختر کوچولو که می‌خواد احساساتش رو پنهان کنه ولی از دهنش در میره که نگرانم شده!

در دم خفه شدم! حرفی برای گفتن نبود؛ وقتی دردم را فهمیده بود؛ انگار اذیت کردنم به مذاقش خوش آمده بود که با لحن مرموزی گفت:

- حسودیت شده بود؟

سیخ، سر جایم نشستم و دستی به موهایم کشیدم و بعد از صاف کردن صدایم، با لحنی طلبکارانه گفتم:

- حسودی برای چی؟ اصلا به کی؟

خنده‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و اعصاب من هم بابت سوتی‌ام بیشتر خورد می‌شد!

- آره، آره. اونم من نبودم که به خاطر ناراحتیم برگشتم شهرم!

وای خدا! فهمید؟ سر هیچ و پوچ؟

- هر هر هر، خندیدم؛ تو خیلی اعتماد به سقفی شهراد!

- می‌دونم، می‌دونم.

با عصبانیت گفتم:

- می‌شه این قدر نخندی؟

چند ثانیه‌ای ساکت شد و سپس با لحنی جدی گفت:

-نه!

و بلندتر از قبل خندید! گل بود به سبزه نیز آراسته شد. که می توانست جلوی شهراد را بگیرد؟

- مرض بیشعور؛ دقیقا به چی داری می خندی؟

در میان خنده گفت:

- بخدا اصلا نمی دونستم حرص دادنت این قدر باحاله وگرنه زودتر اقدام می کردم.

نزدیک بود گریه ام بگیرد و پسر هم این قدر شر؟

ناچارا تهدید کردم:

-اگه به خندیدنت ادامه بدی، تا آخر ماه نمیام!

صدای خنده اش کم کم قطع شد و این بار من با بدجنسی گفتم:

-امروز چندمه؟ هان؟ سوم یا چهارم؟

- نفس؟

قلبم به تپش افتاد.

با خشم گفتم:

- مرض! این چه طرز صدا کردنه؟

- مگه چطوری صدات می کنم؟

- هیچی!

می ترسیدم بگویم صدایت عشوه دارد و رسماً به دیوانگی متهم شوم!

- نفس؟

با شنیدن صدای پدرم، از جا پریدم و گفتم:

-شهراد من برم؛ بابام صدام می‌کنه!

- باشه عزیزم؛ مواظب خودت باش. کی میای؟

- سه روز دیگه میام؛ مواظب خودت باش. خداحافظ.

- چشم؛ خداحافظ.

قطع کردم و به سمت اتاق پدر و مادرم رفتم.

- بله بابا؟

اشاره‌ای به بخاری کرد:

- کمش کن!

با چشمانی از حدقه در آمده به پدرم نگاه کردم. این بود کارش؟

با حرص درجه بخاری را کم کردم و به اتاقم بازگشتم. زیر ل**ب گفتم:

- اه! کاش قطع نمی‌کردم!

از حرفم خنده‌ام گرفت و خنده‌ای کنترل شده مشغول نگاه کردن به عکس‌های گالری

شدم. با دیدن عکس شهراد، لبخندم عمق گرفت. روی چشم‌هایش زوم کردم؛ من

گفته بودم چشم‌هایش در من فرمانروایی می‌کرد؟

« مادرم گفت که عاشق نشوی؛ گفتم: «چشم» چشم‌های تو مرا بی‌خبر از چشمم

کرد!»

از دور دیدمش؛ ته ریش اش کمی بلند شده بود و دل من بی قرار را بی قرارتر می کرد!

مگر چند تار مو، بی قراری داشت؟

از دست رفتنم را حس کردم و برای جلوگیری از دست رفتگی بیشتر، دستم را بلند کردم و فریاد زدم:

-شهراد؟

مرا دید اما حرکتی نکرد! تا چند ثانیه خیره خیره نگاهم کرد و ناگهان به سمتم دوید!

با چشمانی گرد شده به دویدنش خیره شده بودم و مغزم قفل کرده بود! چرا می دوید؟

به خودم که آمدم، در آغوشش جای گرفتم و او زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود نفسم!

نفس در سینه ام حبس شد!

میم مالکیت اسمم بود یا مرا نفسش خوانده بود؟

به هر حال هر دو خطرناک و غیرقابل باور بودند! آب دهانم را قورت دادم و با لبخند گیجی گفتم:

- سلام. خوبی؟

خندید و مرا از آغوشش بیرون کشید:

-خوبم؛ تو خوبی؟

- خوبم؛ می شه بریم خونه؟ دارم هلاک می شم از خستگی!

چمدانم را از دستم گرفت:

-آره؛ بریم.

سوار ماشینش که شدیم، نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلَم برات تنگ شده بود!

سری تکان دادم:

- می دونم!

لبخند شیطنت آمیزی زد و ماشین را روشن کرد:

-می دونم تو هم دلت برام تنگ شده!

خندیدم به لحنش و گفتم:

-تو ذهنت خیلی برا نویسندگی خوبه!

- چرا؟

- آخه خوب خیالبافی می کنی!

لبخندش عمق گرفت:

-ا؟ اینجوریاست؟

با شادی خندیدم و پرانرژی گفتم:

-آره؛ اینجوریاست!

لبخند مرموزی زد و گفت:

-نفس؟

- بله؟

- چند روز پیش به یه دختره‌ای زنگ زدم. بگو خب؟

اخم‌هایم ناخودآگاه در هم شده بود:

-خب؟!

- از این‌که بدون خبر دادن بهش، رفته بودم و گوشیمم خاموش کرده بودم، ناراحت بود. تازه کلی هم نگران شده بود؛ ولی نمی‌دونم چشه که نمی‌خواد من بفهمم نگرانم می‌شه!

اخم‌هایم از بین رفت و دلم هوس خنده داشت؛ اما جمله آخرش، پوزخند به دنبال داشت تا خنده.

- شاید اون دختر از این‌که دل‌بسته بشه می‌ترسه. شاید می‌ترسه که اون‌ی رو که رفیقشه، اون‌ی رو که دوست داره رو از دست بده.
اخم کرده بود:

- ترساش الکیه؛ بهش هم گفتم قبلا؛ ولی گوشش بدهکار نیست!
سری تکان دادم:

-بهش فرصت بده!

- فرصت برای چی؟

- برای اعتماد!

- اعتماد به چی؟ به کی؟

- اعتماد به اطرافیانش؛ اعتماد به این که تو ترکش نمی کنی!

- قیافه من به نامردا می خوره؟

- نه؛ ولی گذشته‌ی اون یه نامرد به تمام معناست.

شهراد سکوت کرد و چیزی نگفت. شاید خسته شده بود از کوبیدن میخ در سنگ شاید هم فکر می کرد؛ نمی دانم!

به خانه رسیدیم و من دلم یک دوش آب گرم می خواست.

چمدانم را داخل اتاق بردم و شهراد هم روی کاناپه لم داد و مشغول دیدن فیلم سینمایی شد.

- شهراد؟

به سمتم چرخید:

-جانم!؟

اشاره‌ای به حمام و لباس‌هایم کردم:

-میرم حموم، میام.

سری تکان داد:

- راحت باش عزیزم؛ شام چی می خوری سفارش بدم؟

- هرچی.

داخل حمام شدم و...

روی کاناپه نشستم و به شهراد نگاه کردم، در فکر بود.

- شهراد؟

نگاهش را به من دوخت:

-جانم؟

- به چی فکر می کردی؟

لبخندی زد:

- اولین باری که باهات حرف زدم.

خندیدم:

- یادته؟

- آره؛ اون اوایل فکر می کردم یه دختر بی احساس و سردی ولی حالا... خیلی بده که

احساسات رو مخفی می کنی!

شانه بالا انداختم:

- راحتم.

نیش خندی زد:

-من ناراحتم.

- شما کی باشی؟

- عشقت.

« حال الانم تو هیچ جمله ای جا نمی شه. »

درست سه ساعت بود که از رفتن شهراد می گذشت.

گفت عشقش هستم و خانه را ترک کرد، گفت عشقش هستم و خواب امشب را
حرام کرد، گفت عشقش هستم و من... بی جنبگی نبود! فقط ...

شاید دلم می خواست که باز هم آن جمله را بشنوم.

وای به من که افسار دلم از دستم در رفته بود!

وای!

با کلافگی سرم را به طرفین تکان دادم. به چه چیزهایی فکر می کردم دقیقا؟! شهراد
عاشق من شده بود؟ هه!

حتی فکرش هم خنده دار و مسخره بود!

اصلا امکان نداشت حس بین من و شهراد عشق باشد، مگر می شد؟!!

با کلافگی قرص کلداکس که مخصوص سرماخوردگی بود را خوردم تا خوابم ببرد!

روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

چند دقیقه ای از بستن چشمانم می گذشت که با شنیدن صدایی از هال، از تخت
خوابم پایین آمدم و آرام آرام به سمت هال رفتم. با دیدن شهراد، متعجب صدایش
کردم:

- شهراد؟!!

با لبخند به سمتم چرخید:

- جانم عزیزم؟!!

با بهت پرسیدم:

- اینجا چیکار میکنی؟ مگه نرفته بودی!؟

لبخندی زد و همانطور که به سمتم قدم برمی داشت، گفت:

-دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم!

آب دهانم را محکم قورت دادم. چه باید می گفتم؟

ل**ب هایم را کمی تکان دادم تا شکل خنده به خود بگیرند:

- خب ... منم همینطور!

سرجایش ایستاد و با مظلومیت گفت:

-میشه؟

- چی؟

- میشه مال من باشی!؟

گرم بود، گرم بود، گرم بود!

در آذر ماه، هوای خانه گرم بود:

- چی داری میگی!؟

در یک قدمی ام ایستاد و گونه ام را نوازش کرد و گفت:

-میشه مال من باشی؟ خانوم من باشی!؟

با بهت سرم را به طرفین تکان دادم:

-چی داری میگی!؟

خیره به چشمانم گفت:

-میشه؟

مبهوت زمزمه کردم:

- نه!

باز گفت:

-خانم من شو، میشه؟ میشه؟ میشه؟!

فریاد زدم:

-نه!

نفس زنان از خواب پریدم. دانه های ریز عرق را روی گردن و پیشانی ام حس میکردم.

نفسم را با شدت فوت کردم. چه مرگم شده بود؟ یک جمله آن همه داد و قال

نداشت!

نگاهی به پنجره انداختم. هنوز هوا تاریک بود.

زیر ل**ب گفتم:

-خوابو هم بهم حروم کردی! لعنت بهت!

با کلافگی از روی تخت برخاستم و نگاهی به ساعت موبایلم انداختم:

ساعت پنج صبح بود!

کتاب های دانشگاهم را برداشتم و به سمت کاناپه رفتم.

مثلا مشغول خواندن کتاب هایم بودم اما چیزی نمی فهمیدم. اصلا و ابدا چیزی

نمی فهمیدم.

کتاب ها را بستم و دستی به پیشانی ام کشیدم.

باید به شهزاد اعتماد میکردم؟ باید باور میکردم عشقش را؟!

اصلا مگر او عاشق من بود؟ شاید شوخی کرده بود!

اگر شوخی بود، پس چرا زود از خانه خارج شد؟ شاید کار داشت. شاید هم ...

باور نداشتم. عشق شهزاد را باور نداشتم! چطور می توانست عاشق من شود؟ اصلا

عاشق چه ویژگی از من شده بود؟

زیر ل**ب زمزمه کردم:

- باورت نمیکنم، باورت نمیکنم شهزاد! تو فقط یه شوخیه بی مزه و لوس کردی!

با همین حرف ها خودم را متقاعد کردم. غافل از اینکه ناخواسته وارد بازی بی رحمی

از سوی سرنوشت شده بودم!

هندزفری را به موبایلم متصل کردم و یکی از گوشی هایش را توی گوشم گذاشتم و

وارد حیاط دانشگاه شدم.

همانطور که به سمت کلاس می رفتم، صدایی را شنیدم:

- خانم امیری؟!

با کلافگی چشمانم را در حدقه چرخاندم و سر جایم ایستادم. نفسی کشیدم و به

سمتش بازگشتم.

احسان نجم!

- بله آقای نجم؟! -

- میخواستم بپرسم جزوه رو خوندین؟ امروز کنفرانسه.

ضربه ای به پیشانی ام زدم: نه. متاسفانه من فراموش کردم. این هفته مشکلی برام پیش اومده بود. مجبور شدم برگردم پیش خانوادم. برای همین فرصت نکردم!

لبخندِ ملیحی زد و گفت:

- عیبی نداره نفس خانم. من همه جزوه رو خوندم. همش رو خودم کنفرانس میدم.

نفس خانم چه بود که گفت؟

لبخندی از سرِ تشکر و اجبار زدم و گفتم:

- ممنونم ازتون آقای نجم.

سری تکان داد و با لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم.

موبایلم زنگ خورد. معین بود!

چه می‌خواست؟

رو به نجم گفتم:

-اگه میشه یه لحظه من جواب موبایلم رو بدم. من رو ببخشید!

- خواهش می‌کنم.

چند قدم از نجم دور شدم و گفتم:

-الو؟ سلام.

- سلام خوبی؟
- سلام. مرسی. تو خوبی؟ کجایی؟
- خوبم. دانشگاه.
- امم ... راستش یه مهمونی کوچیک گرفتیم توی کافی شاپ... خوشحال میشم عصر ساعت شش بیای. احتمالا تا ده هستیم.
- اکی. فقط ...
- نفس خانم؟
- به معین گفتم:
- معین یه لحظه!
- بله آقای نجم؟
- با من من گفتم:
- راستش یه موضوع دیگه هم هست.
- خب؟ بفرمایید.
- عرق پیشانی اش را پاک کرد:
- اگه میشه شماره منزل رو بدید که بدم به مادرم!
- با گیجی سری تکان دادم:
- برای چی؟
- آب دهانش را قورت داد:

-امر خیر!

با چشمانی گشاده شده به احسان نجم خیره شدم. امر خیر؟ برای که؟ من؟

آب دهانم را قورت دادم:

-ب...ببخشید. من کار دارم، فعلا.

و با سرعت به سمت کلاس رفتم. خنده ام گرفت! چرا فرار کردم!؟

همان طور که وارد کلاس می شدم، به معین گفتم:

- خب؟ چی می گفتی!؟

- شما بگو اون یارو چی می گفت!

با شنیدن صدای خشمگین شهرداد، چشمان گشاد شد. معین احمق چه کرده بود!؟

صدایم را صاف کردم:

- چیز خاصی نمی گفت!

- نفس درست حرف بزن. قضیه امر خیر چیه؟

با تمسخر گفتم:

به نظرت چی می تونه باشه؟

با خشم گفتم:

نفس من رو حرص نده! مثل آدم بگو اون بوقلمونی که کنارت بود، چه زری می زد؟

خنده ام گرفت. احسان نجم هر چه که بود، چهره اش به بوقلمون نمی خورد!

روی صندلی نشستم و گفتم:

- خواستگاری کرد.

صدای فریادش به گوش رسید:

- خواستگاری کرد؟ غلط کرد! به گورِ خودش و دوست دخترش خندید که خواستگاری کرد، مگه شهر هرته؟

- تو چرا داری خودتو می‌کشی؟

ساکت شد. چیزی نگفت و ای کاش ...

- چی شد؟ چرا ساکت شدی!؟

- چون عاشقتم!

و بوق بوق بوق!

صدای بوق بوق موبایل می آمد و من در هیروت بودم! باز هم گفتم!

چرا هی آن شوخی مسخره را تکرار می‌کرد؟ چرا من جرات نداشتم بیرسم شوخی می‌کند یا نه؟

شاید می‌ترسیدم از اینکه مسخره‌ام کند! شاید می‌ترسیدم که غرورم به تاراج رود و من ...

عاشق شده بودم!؟

« هر که از ساقی عشق تو چو من باده گرفت... بی خود و بی خرد و بی خبر و حیران شد ...! »

- سلام. من پریم.

خیره به دست دراز شده اش شدم و بعد از دست دادن، گفتم:

-نفس!

-خوشبختم.

سری تکان دادم و او ادامه داد:

- راستش برام جالب بودی که اوادم سمتت. همیشه از شخصیتای خاص خوشم

میومده و خب ... میدونی، چطور بگم!؟!

خونسرد، گفتم:

-راحت باش. چیزی برای ناراحتی من وجود نداره!

- خب راستش، بچه ها بهت میگن برفِ جنوب!

با تعجب پرسیدم:

-برفِ جنوب!؟!

کنجکاوی ام را که متوجه شد، با شوق بیشتری گفت:

-چون اهل جنوبی ولی رفتارت سرده!

- اطلاعاتتونم که زیاده، از کجا فهمیدین جنوبیم؟

- نمیدونم. بچه ها میگفتن. حالا درسته؟

- آره!

- چرا این همه راه رو از جنوب میری و میای به غرب کشور!؟!

- آب و هوای اینجا رو دوست دارم!

خندید و گفت:

- منم همینطور، میشه شمارتو داشته باشم؟!

ابروهایم پرشی کوتاه کردند و بعد از مکثی گفتم:

-.....۰۹۱۳

- اکی. خوشحال شدم. بهت زنگ میزنم. روزای خوبی در پیشه برف جونم!

به خنده افتادم و او خیره به خنده ام گفت:

-قشنگ میخندی!

خنده ام به لبخندی عمیق تبدیل شد، ایدا فکر نمیکردم آدمی دوست داشتنی مثل

پری در دانشگاه وجود داشته باشد:

- ممنونم. توام قشنگی!

ریسه رفت از خنده و با گفتن "بعدا می بینمت" از کلاس خارج شد!

خنده ام با به یاد آوردن شهراد پس رفت و من از کی تا به حال آنقدر بی جنبه شده

بودم را خدا عالم بود!

استاد وارد کلاس شد و من تمام سعیم در این بود که توجهم به درس باشد!

- برف جونم؟!

با شنیدن صدای فریاد پری، به عقب بازگشتم. چند نفری که در حیاط بودند، با

تعجب به ما نگاه میکردند. به من که رسید دست انداخت دور گردنم و گفت:

- امشب چیکاره ای؟!

خنده ی آرامی کردم:

-امشب مهمونی یکی از بچه هاست. چطور؟!

صورتش آویزان شد و گفت:

-میخواستم بگم بریم شهربازی!

ابروهایم بالا پرید. چهره شادش را به آن چهره مزخرف و غم زده ترجیح میدادم!
دست بردم به سمت جیبم و موبایلم را بیرون کشیدم. اسم معین را لمس کردم ...

- الو؟ نفس؟

- سلام. خوبی؟

- آره. چیزی شده؟

- میخوام یکی از دوستانمو بیارم مهمونیت. میشه؟!

خندید:

-این اجازه می خواست دیوونه؟ معلومه که میشه.

- مرسی.

-خواهش میکنم. امری نیست؟

- نه. خداحافظ!

- خداحافظ.

نگاهی به پری که تعجب به من نگاه میکرد، کردم و گفتم:

-حل شد. امشبو با همیم!

نگاه بامزه ای حواله ام کرد:

- کدوم خری بود که گفت تو خیلی یخمکی؟

خندیدم. حقا که خیلی بامزه بود آدم رو به رویم.

- برف جونی؟

به لحنش خندیدم و گفتم:

- بله؟

- میشه پسرخالمم با خودم بیارم؟ آخه مامانم نمیزاره تنها پیام.

سری تکان دادم:

-آره. عیبی نداره!

با خوشحالی دست هایش را به هم کوبید:

- چه خوب! پس یه ربع به شیش میایم دنبالت. خوبه؟ فقط آدرس خونه یا

خوابگاهتو بده!

- بنویس

آدرس را نوشت و گفت: اکی. پس می بینمت.

- الان که ساعت دو. چهار ساعت وقت داری آماده شی.

سری تکان داد و گفت:

- وای خیلی هیجان دارم. منو تو داریم میریم مهمونی. ای جان!

خندیدم. حقیقتا دختر بامزه ای بود دیگه:

- خب ... میشه من برم؟

تند تند سر تکان داد و گفت:

- آره. برو. مزاحم نمیشم.

لبخندِ ملیحی زد:

- مزاحمی. ولی متاسفانه خونه کار دارم.

- اکی عزیزم. پس فعلا. عصر می بینمت.

- می بینمت.

خداحافظی کردیم و من نیم ساعت بعد روی کاناپه ام، جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم.

فیلم طنزی که به تازگی دانلود کرده بودم را پلی کردم و مشغول دیدن فیلم شدم.... موبایلم زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

- بله؟

- سلام. خوبی برفی جونم؟

لبخند زد:

-سلام خوبی؟ چیشد زنگ زدی؟ هنوز یه ساعت نمیشه که خداحافظی کردیم.

- لباس چه رنگی ست میکنی؟

دلِ خجسته ای هم داشت!

شانه بالا انداختم:

- نمی‌دونم. هر کدوم از مانتو هام که اتو داشته باشه همونو می‌پوشم.

با جیغ گفت:

- چی؟!!

- گوش مال تو نیست، هنجره که مال خودته! رحم کن!

- بیجا میکنی تو. ببین. تیپ سفید صورتی میزنی میای. خب؟!!

چه زود پسر خاله شده بود! صورتی؟ صورتی از شدت انزجار جمع شد!

- رنگ صورتی لباس ندارم!

- مگه میشه؟

- حالا که شده. از صورتی خوشم نیاد!

- آها. پس چه رنگی میپوشی؟ میخوام باهات ست کنم.

- مشکی سورمه ای!

- مشکی؟ تیره نیست ست لباست؟

- لباسام اکثریت مشکیه. سورمه ایم برا خودت گفتم.

- باشه. مانتو و کفش مشکی با شال و شلوار سورمه ای؟

- آره!

- پس من برعکس می‌پوشم.

با بیخیالی گفتم:

- اکی. هرطور راحتی!

- اصلا فکرتو درگیر نکنیا!

- نترس. حواسم هست.

با حرص گفت:

- کاری نداری؟

- نه.

- بای.

- حرص نخور. بای!

و قطع کردم! پر از شور و شوق جوانی بود پری. درست برعکس من سیاه پوش! نگاهی به ساعت انداختم. چهار بود. حوله ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم ... حوله را از تنم جدا کردم و تاپ و شلوارکِ مشکی _ قرمزم را پوشیدم. موبایلم زنگ خورد.

شهراد بود!

ضربان قلبم به طور فجیعی بالا رفت و آب دهانم خشک شد. جواب دادم:

- الو؟

- سلام، خوبی؟ ساعت چند پیام دنبالت؟

چرا طوری رفتار میکرد که هیچ اتفاقی نیفتاده است؟ واقعا چرا؟!

- نمی خواد بیای. با دوستم میام.

- آهان. اونوقت با کدوم دوستت؟ تا جایی که یاد دارم تو با کسی دوست نشده بودی.

- حالا شدم. صبح، تو دانشگاه باهات آشنا شدم.

- بعدم زود دعوتش کردی مهمونی؟

لحنش چرا طلبکار و سرزنش گر بود؟

- خب آره.

- ساعت چند پیام دنبالت؟!

- گفتم با دوستم میام.

- باشه.

و قطع کرد!

دیوانه شده بود؟ تمام اطرافیانم یک تخته شان کم بود به لطف خدا!

نگاهی به مانتوهایم انداختم. مانتوی بلند مشکی رنگم را برداشتم و شال و شلوار

سورمه ای ام را پوشیدم.

پنج دقیقه ای میشد که حاضر شده بودم و خبری از پری نبود. کلافگی ام را حس

می کردم و من اصلا آدمی نبودم که منتظر کسی بمانم.

به موبایلش زنگ زدم.

برداشت:

- الو؟ پری کجایی؟

- جلو خونت. همین که درش مشکی طلاییه؟

- آره. وایستا اومدم.

- اکی. منتظرم.

سرعت کیفم را برداشتم و به سمت در حیاط رفتم.

ماشین دویست و شش سفید رنگ با شیشه های دودی شده، را جلوی در دیدم.

در عقب را باز کردم و روی صندلی نشستم:

-سلام.

پری به سمتم چرخید و گفت:

- سلام برف جونسی!

خنده ریزی کردم.

ادامه داد:

-معرفی میکنم. پسر خالم، احسان.

- سلام خانم امیری!

با شنیدن صدای نجم، سیخ، سرجایم نشستم. احسان نجم پسر خاله پری بود؟!!

وای خدای من! باید تحملش میکردم?!!

ناچار، لبخندی زدم و گفتم:

-سلام آقای نجم!

پری با انزجار گفت:

-اه! حالمو به هم زدید. خانم امیری آقای نجم چیه؟ نفس، احسان. اکی؟

نجم خندید و گفت:

-نفس خانم؟

دهانم باز ماند. چه از خدا خواسته بود!

- بله آقا احسان؟

پری خندید:

-حساب نیست ولی قابل قبوله!

باید اسمش را در مسابقه خنداننده شو رامبد جوان می نوشتم. حتما موفق می شد!

احسان:

-نفس خانم؟ اگه میشه آدرس رو بدید.

- برید کافی شاپ...خیابون...

- می شناسم.

- فقط اگه میشه سریع تر. معین کله منو می کنه!

- بیجا می کنه!

لبخندی از سر حرص زدم و رو به پری گفتم:

-چه خوب با آقا احسان ست کردی!

پری نیم نگاهی به احسان کرد و مرموز خندید:

-آره. پیشنهاد من بود!

آخ که دلم میخواست کله اش را از جای بکنم! چه فکری با خودش کرده بود؟

شهراد را چه می‌کردم؟ اگر احسان را می‌دید، هیاهو به پا می‌کرد بشرِ عجیبِ آن روز
هایم! اصلاً به او چه که چه کسی همراه من بود؟ مگر من مسئول رابطه فامیلی
بینشان بودم!؟

داخل کافی شاپ که شدیم، از شانس خوبم، اولین نفر شهراد مرا دید. با دیدن
احسان در کنار من، چنان اخمی کرد که از همان ابتدای مهمانی زهرمار بودنش را
حس کردم!

نزدیکمان می‌شد و من ناخودآگاه در دلم صلوات می‌فرستادم تا دعوا به راه نیندازد.
در چند قدمیمان ایستاد و رو به من گفت:

- نگو که با این پسره اومدی!

خواستم چیزی بگویم که احسان گفت:

-بله، نفس با من اومده!

نفس؟ از کی من برای او نفس بودم؟

وای که این حرفش برای شهراد، مثل تکان دادن پارچه قرمز رنگ در مقابل گاوی
وحشی بود!

با خشم رو به احسان غرید:

- برای بارِ دوم و آخر بهت میگم: خانم امیری، فهمیدی!؟

اخم های احسان هم در هم رفت:

-نفهمیده باشم چیکار میکنی!؟

وای! انگار دعوا داشت شروع میشد.

اشاره ای به پری کردم که احسان را آرام کند. سریع دست احسان را گرفت و گفت:

- احسان یه دقیقه بیا. کارت دارم!

با رفتن آنها، شهراد بازوهایم را در دستانش گرفت و فشرد. دردم آمد اما آخ نگفتم.

- چته؟ رم کردی؟

با فکی چفت شده گفت:

- نفس رو مخ من تاتی تاتی نکن. فهمیدی؟

- عادت داری دستور بدی؟

- نه! ولی بالا سر تو باید زور باشه تا کاری رو انجام بدی.

سر لچ افتاده بودم:

- حرف زور تو کتم نمیره!

- نفس همین الان این پسره رو میگی بره. خب؟!

ابرو بالا انداختم:

- نج!

با خشم و تهدید گفت:

- نفس!

- درد. چته؟!

یک لحظه حس بیچارگی را در چهره اش دیدم اما باز خشمش را زیاد کرد و گفت:

- اگه همین الان نفرستیش بره، در امان موندن آبروتو تضمین نمیکنم!

شانه بالا انداختم و با بیخیالی گفتم:

-هر کاری دوست داری بکن.

و بازو هایم را از دستانش خارج کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

-تو حتی جرات نداری حرفتو بهم بزنی. بعد می خوای دعوا کنی!؟

چه بود که بلغور کردم را خدا عالم بود! انگار یک جا از بدنم حسابی به خارش افتاده

بود که دست به تحریکش زده بودم!

با چشمانی گشاده مرا نگاه کرد و آرام گفت:

-من جرات ندارم؟ من؟

ترسیدم از لحن گفتارش. ولی گفتم:

- آره. تو.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت:

-چه حرفی اونوقت!؟

- اون شوخیه مسخرتو!

غیر مستقیم حرف می زدیم و هیچ کداممان به رویمان نمی آوردیم که چه حرفی بوده!

با خشم گفتم:

-حق نداری به احساس من بگی مسخره!

- خخ! خندیدم. خیلی جوکی!

ناگهان دستم را کشید و مرا همراه با خودش وسط جمع مهمانان برد.

- خانوما، آقایون. یه لحظه توجه کنین!

قلبم به تپش افتاده بود. چه غلطی داشت می‌کرد؟ اگر می‌گفتم غلط کردم دست از کارش برمی‌داشت؟!

نگاه همه به سویمان جلب شد. معین با سر به شهراذ اشاره کرد که چه شده است. اما شهراذ توجی نکرد و بلند گفت:

- عاشقشم. باورم نمی‌کنه. چیکار کنم باهاش؟

و اشاره ای به من کرد! با بهت به شهراذ خیره شدم. چه حرف مزخرفی بلغور میکرد؟ کافی شاپ چند ثانیه ای در سکوت فرو رفت و بعد

بوم!

انگار که بمب ترکید! همه بدون استثنا سوت جیغ و دست می‌زدند.

بعد از خوابیدن صدای دست و جیغ ها، نظراتشان به سویمان حواله شد. اما من ... مغزم نه تنها چیزی پردازش نمی‌کرد، بلکه رو به سخته زدن بود!

یکی از پسر ها گفت:

-ببوسش!

صدای خنده ها بالا گرفت.

دیگری گفت:

-تنفس مصنوعی بهش بده. بچمون هنوز بهت زده اس!

یکی از دختر ها گفت:

- پس حلقه کو؟

دیگری گفت:

- زانو بزَن در مقابلش!

شهراد گفت: این لوس بازی چیه بابا؟ خانومم هضم این اتفاق براش سنگینه رفته تو هیروت!

و باز همه خندیدند. من اما حسی بین بهشت و جهنم داشتم. شیطان و فرشته درونم به جنگ و جدل پرداخته بودند!

فرشته: نفس اون دوستت داره. باورش کن.

شیطان: حرف اینو باور نکن. مگه یادت رفته آرمان چه بلایی سرت آورد؟ اعتماد نکن بهش!

فرشته: همه مثل هم نیستن. از بین آدما، خوبم هست!

شیطان: از کجا معلوم این خوب باشه؟

فرشته: از کجا معلوم خوب نباشه؟!

شیطان: نفس اعتماد نکن. ضربه می بینی!

فرشته: قبولش کن. مگه غیرتی شدناشو ندیدی؟

شیطان: اون فقط وابسته ات شده. چیز دیگه ای نیست!

فرشته: اون عاشقته!

شیطان: از کجا انقدر مطمئنی؟

فرشته: اون دوستت داره نفس. به حرف شیطان گوش نده!

شیطان: پس دوست دخترش چی؟

فرشته: این اواخر اسمی از دوست دختر بود؟

شیطان: دلیل نمیشه که کات کرده باشه باهاشون!

فرشته: به قلبت گوش کن. تو عاشقش شدی!

و من من مانده بودم بین فرشته و شیطانی که هر دو حرفایشان درست بود ...!

«عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد ...!»

روی صندلی نشسته بودم و آب انبه ام را هم می‌زدم. شهزاد رو به رویم نشسته بود و بقیه هم در گوشه ای مشغول گفتگو و صحبت بودند.

بعد از سخنرانی شهزاد، احسان با عصبانیت از کافی شاپ خارج شده بود و پری هم با عذر خواهی زیاد از من، کافی شاپ را ترک کرده بود.

نگاه سنگین شهزاد را حس میکردم. دستپاچه بودم و در ناحیه لپ ها و شقیقه هایم حس داغی میکردم!

صدای خنده ی ریز شهزاد را شنیدم:

-چرا قرمزی شدی؟! -

آب دهانم را قورت دادم. چقدر حرف زدن سخت شده بود. نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا بردم.

لبخندی که روی صورتش بود را با کمال تاسف دوست داشتم. اصلا ... اصلا خودش را هم

خودش را چه؟ من بیجا می‌کردم حسی نسبت به شهراد می‌داشتم!

قیافه حق به جانبی گرفتم و بی توجه به داغی گونه هایم، خیره به چشمانش گفتم:

-این مسخره بازیا چیه؟

اخم کرد:

-قبلا هم بهت گفتم که حق نداری به احساسات من توهین کنی!

پوزخندی زدم:

-بازی خوبی رو شروع نکردی شهراد!

- بازی چیه؟ دارم بهت ابراز علاقه میکنم!

به جلو خم شدم و غریدم:

- مگه از همون روز آشناییمون قول نکردی که مثل خواهر و برادر؟ مثل دو تا رفیق؟

هان؟ پس چی داری میگی؟ مگه عاشق هلیا نبودی؟ مگه دیوونه نشده بودی از

رفتنش؟ درسته اون موقعی که هلیا ولت کرد من باهات نبودم، ولی حرفایی که تو

چت بهم زد یو یادمه. یادمه اس دادی که جواب تلفنتو نمیده. من یادمه. یادمه که

شکستی. یادمه که شکستم. هم زمان بود شکستنمون. فقط دو، سه روز اینور یا

اونور تر. میفهمی یعنی چی؟ یادمه که از اون اتفاقا هیچی به روی هم دیگه نیاوردیم.

شدیم مرهم، شدیم درمان هم دیگه. من یادم نرفته که بعد از بهار همه دخترا برات

سرگرمی بودن! من جرات ندارم رفاقت بینمونو بخاطر عشق از بین ببرم. من ... من

طاعت دوریتو ندارم و از طرفیم میدونم عشق به همه چی گند میزنه. رفاقتمون از بین

میره شهراد. بیخیال این حسست شو. خب؟

- می‌دونم که توام دوستم داری!

می‌دانست؟ از کجا؟ مگر من دوستش داشتم؟!

به پشتی صندلی تکیه زدم و لحنم را آرام کردم:

- باشه. قبول. فرض می‌کنیم که من تو رو دوست دارم.

عصبی خندید:

- این غرورت گند داره میزنه به زندگی‌مون. اعتراف کن که عاشقم شدی.

عصبی خندید:

- این غرورت گند داره میزنه به زندگی‌مون. اعتراف کن که عاشقم شدی!

تند تپید تکه گوشتی که در قفسه سینه ام بود. حقیقت محض می‌دانید چیست؟

همین حرف شه‌راد!

غرور من داشت به رابطه مان گند می‌زد. نفسی کشیدم. چرا نمی‌گفتم و خودم را

راحت نمی‌کردم؟ مگر چه می‌شد اگر شه‌راد می‌دانست؟ چه میشد اگر عشقم را

میفهمید؟

چه داستان تلخی بود سرنوشت ما. عاشق هم بودیم و نمی‌توانستیم مال یکدیگر

باشیم! می‌توانستیم؟

شاید!

نفسی کشیدم:

-دوس ...

بقیه کلمه در دهانم ماسید و من ابدانمی توانستم آن کلمه را تلفظ کنم! فهمید و با شدت خندید:

- بیخیال. فهمیدم عاشقمی!

با هشدار نامش را صدا زدم:

- شهراد!

باز هم خندید:

-جانم عزیزم؟

عزیزش بودم؟ واقعا؟ چرا ته دلم قند آب می شد؟ سیستم بدنم برایم ناشناخته شده بود!

نفس کم می اوردم پیش شهراد. نفس عمیقی کشیدم:

- شهراد تمومش کن. قبول دارم که حس بینمون مثل همه. ولی عشق گند میزنه به رفاقتمون شهراد. قبول کن! نمیخوام از دستت بدم!

- نمیخوام به چیزی فکر کنم.

چیزی نگفتم و سکوت کردم. باز به حرف آمد!

- یادته اون اوایل؟ یادته چطوری آشنا شدیم؟

لبخندی زدم از به یاد آوردن گذشته و ادامه داد:

-عضو گروه شدی. منم چند دقیقه قبل تو عضو شدم. گروه خلوتی بود. حوصلم

حسابی سر رفته بود. تا اومدی گروه، اومدم پی وی! گفتم دوست دختر می خوای؟

فکر کردم از اون دخترایی که دنبال پسرا موس موس میکنند. ولی وقتی که گفتم اگه

دوست دختر می‌خوای، برو، فهمیدم اشتباه کردم. گفتم باشه. مشکلی نیست. رفیق می‌شیم. باز گفتم چند روز دیگه نیای پيله کنی دوست دخترم شی! گفتم باشه.

- خیلی پرویی. فکر کردی من دنبال موس موس میکنم شتر؟

- من شترم؟

خندیدم:

-آره. اتفاقا بهت میاد!

خندید:

-!؟ جدا؟ پس توام شتر مرغی! تو شتر مرغ منی!

خندیدم و او حرفش را از سر گرفت:

-گذشت و من بی اعتمادیتو نسبت به بقیه فهمیدم. فهمیدم که اعتماد کردن برات سخته. فهمیدم که ضربه خوردی. فهمیدم که خاصی. که برا اونایی که دوستشون داری زیر پوستی محبت میکنی و بقیه برات اهمیتی ندارن! فهمیدم اگه کسی باهات دعوا کنه، تو هشتاد درصد موارد چیزی نمیگی ولی اون بیست درصد بدجوری دعوا میکنی. فهمیدم که برای اونایی که دوستشون داری تکیه گاهی، محکمی، جون میدی! ولی وقت شکستنت فقط خودتی و خودت.

نفسی گرفت و گفت:

-یادته روزی که میخواستی از تلگرام بری؟ از عمد عکسمو گذاشتم پروفایلم. شاید غیرمستقیم داشتم نخ میدادم. ولی تو اصلا تو باغ نبود. با خنده گفتم این

خوشگله کیه؟ خندم گرفت. با خودم چی فکر کرده بودم؟ بهت گفتم عکس خودمه. بازم خندیدی. اون روز رو یادته که گفتم خونمون مهمون اومده؟ گفتم باید برم؟ سری تکان دادم:

- یادمه. ولی بعدش باز آنلاین شدم.

- تو فکر کردی که الکی گفتم که مهمون داریم. اس دادی که هر وقت حوصلمو نداشتی بهم بگو. تعجب کردم. غرور داشتی. از آویزون بودن بدت میومد. نوشتم نفس؟ این چه حرفیه؟! گفتم حقیقته. به هر حال هر وقت فکر کردی اضافهیم بهم بگو. خوشم نیامد آویزون باشم. نوشتم می دونی چیه؟ گفتم چیه؟ گفتم الان حوصلتو ندارم. فقط نوشتی اکی. فعلا. با بهت به صفحه گوشیم خیره شده بودم. منتظر بودم دوباره برگردیو یه چیزی بنویسی و بفرستی. ولی هیچ خبری نبود. نوشتم نفس؟ جواب دادی بله؟ گفتم ناراحت شدم؟ گفتم نه. یادته؟

- آره یادمه. واقعا از حس آویزون بودن خوشم نیامد.

خندید:

- می دونم. کجا بودیم؟ آهان. روزی که می خواستی از تلگرام بری. شماره بهت دادم. یه حس بهم می گفت اگه بری، یه آدم با اخلاق تو، مته یه حسرت می مونه رو دلم! وقتی شماره دادی یه حس شادی داشتم. سه ماه اول رابطمون که فقط پی ام میدادی ولی محبورت کردم که باهام حرف بزنی. یادته چقدر خجالتی بودی؟ وقتی اولین بار با هم حرف میزدیم رسماً چرت و پرت تحویل میدادی. خجالتت مشخص بود. حس خنده داشتم ولی گفتم:

- من چرت و پرت می گفتم؟ برو بابا. تو مثل اینکه یادت رفته مثل دخترا قهرقهرو بودی. تا یه چیزی طبق خواستت نبود می گفتمی قهرم.

خندید و سری تکان داد:

-اومدی اینجا و من دیدمت. چرا عکستو برام نفرستادی توی اون یه سال؟

- حس خوبی به اون کار نداشتم.

- آهان. وقتی دیدمت، از چهره بامزت خوشم اومد. چهره آنچنان زیبایی نداشتمی.

معمولی و بانمک بودی! من چهرتو دوست داشتم. زبون درازیاتو دوست داشتم.

اینکه هر چی می گفتم یه جواب تو آستینت داشتمی.

لبخند روی لبم عمق گرفت. ناگهان زنگ خطر ها به صدا در آمدند. چرا لبخند

می زدم؟ چرا؟ اصلا چرا شهرا د مرور خاطرات می کرد؟ قرار بود چه چیزی تغییر کند؟

تکلیفم با خودم مشخص نبود. می خواستمش و نمی خواستمش!

وسط حرفش پریدم:

-شهرا د؟

با لبخند گفت:

-جانم؟

- این این حرفا یعنی چی!؟

لبخندش کم کم پاک شد. چشمانش رنگ ناباوری گرفت و گفت: -این حرفا یعنی

چی؟ داری میگی این حرفا یعنی چی؟ اینا حرف نیستن نفس. اینا احساسات منن

که با تو به اوجش میرسن. چرا نمیخواهی یه فرصت به هردومون بدی؟ این همه بی اعتمادی برای چیه؟

- اگه ... اگه تو هم مثل آرمان ...

حرفم را برید:

-مثل آرمان؟ نفس من کجام مثل آرمانه؟ کدوم ویژگیم مثل آرمانه که همچین فکری کردی؟ هان؟

چیزی نگفتم که گفت:

- به خودمون فرصت بده. لیاقت همو داریم نفسم!

و آخ از لحن صدایش موقع صدا زدن اسمم!!!

«همیشه یکی هست که صداش مثل گوش کردن به موزیک ارومت میکنه...!»

با شنیدن صدای زنگ موبایلم، قلم رو رو کنار گذاشتم. با دیدن نام اکسیژن، لبخندی زدم و جواب دادم:

- بله؟!!

صدای ضعیف و نالانش را شنیدم:

- نفس؟

نگران شدم:

-شهراد؟ شهراد چی شده؟!!

- آخ! کمک!

از جایم بلند شدم و بلند تر گفتم:

- شهراد چی شده؟ کجایی!؟

- نفسم پیشم نیست نمی تونم نفس بکشم!

با بهت به دیوار رو به رویم خیره شده بودم. صدای خنده اش را که شنیدم، با حرص گفتم:

- مرض! چته اول صبحی!؟

سرخوش خندید:

- جانِ دلم. کیف میکنم نگرانم میشی!

حسِ قهقهه داشتم. حسِ شادی یا چیزی شبیه به تولد دوباره!

- خو حالا. ندیده!

- بله دیگه. خانم ما یه نمه مغرور تشریف داره. همیشه حرفای عاشقانه از زیر زبونش کشید بیرون!

با طلبکاری گفتم:

- چه ربطی داشت؟

- بگو عاشقمی!

سرفه ای کردم:

-چه خبر؟ کجایی؟

خندید:

- دیدی؟ ربطش به اینه!

با حرص چشمانم را بستم. نه خیر! مثل اینکه مکافات داشتیم با این شهرادِ شر و بازیگوش!

چیزی نگفتم که گفت:

- خونه ای؟

- آره. دارم می کشم!

- در خونه رو باز کن!

- چی؟!

صدای بوق بوق، توی گوشی پیچید و بعد ... تق تقی که به در ورودی میخورد!

سریع شالم را پوشیدم و به سمت در خانه رفتم. در را باز کردم و با دیدن شهراد، ناخودآگاه خندیدم.

با شیطنت گفت:

- میدونم دوستم داری. میدونم!

خودشیفه ای حواله اش کردم و به سمت آشپز خانه رفتم. آبمیوه ها را توی لیوان ریختم و چند تکه کیک هم در بشقاب چیدم.

از آشپزخانه خارج شدم. طبق معمول روی کاناپه دراز کشیده بود.

- پاشو آبمیوه بخور شهراد!

با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

-تا وقتی تو هستی من ل**ب به چیزی نمیزنم!

با تعجب گفتم:

-چی؟!

سریع از جایش بلند شد و گونه ام را کوتاه بوسید. خنده ای کرد و روی کاناپه نشست و همانطور که آبمیوه را سر می کشید، گفت:

- منظورم این بود! خوردنیه من!

جیغ خفیفی زد و کوسن را به سمتش پرتاب کردم که خندید و گفت:

-آروم! من زن خشن نمیخواه!!!

ته دلم لرزید؟ از تصور ازدواج با شهزاد دلم مالا مال غرق خوشی شد.

با خنده گفت:

- نترکی از خوشی!

جیغی زد و به سمتش حمله ور شدم و با خنده داد زدم:

-کثافت تو که میدونی از ب*و*س خوشم نیاد. مرض داری؟

تند تند ابروهایش را بالا و پایین کرد:

-من فرق دارم. بعدشم تو گفتی از ب*و*س لپ بدت میاد. شاید من خواستم

با جیغ دیگری که کشیدم، دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و گفت:

- ای بابا! تو که انقدر جیغ جیغو نبودی شتر مرغ من!!

چشم هایم گره شد. باز گفت شتر مرغ؟ باز گفت؟

با حرص گفتم:

-شتر مرغ عمته. شتر!

به سمت مخالفش چرخیدم و خواستم به سمت آشپز خانه بروم که گفت:

- اهای خانم. کجا؟ کجا؟ دوستت دارم من بخدا!

نیش و امانده ام در کسری از ثانیه شل شد و به سمتش بازگشتم:

-وظیفته گوریل!

- کجام گوريله؟

اشاره ای به قدش کردم و گفتم:

-راست میگی شبیه تیر چراغ برقی!

- بابا صد و هفتاد و چهار که این قشقرقا رو نداره! من متوسطم. تو خیلی ریزی!

و شیطانی خندید.

با حرص گفتم:

- مرض! قدم کجاش کوتاهه؟ خیلیم بلندم!

- آره، آره. تو دهات ما به صد و پنجاه و هشت میگن بلند!

ابرویی بالا انداختم:

- پس باید تو دهاتتون لنگات از همه بلند تر باشه. نه؟ پادشاه لنگ درازا!

یک تای ابرویش را بالا نگه داشت:

- نه! مثل اینکه تو زبونت دراز تر شده. نیاز داری قیچیش کنم!؟

و ل**ب هایش را به نشانه ب*و*س جمع کرد!

چهره ام را از شدت انزجار جمع کردم:

-اه! چندش. چی کوفت میکنی برا نهار!؟

چهره اش را حالت بامزه ای داد:

-به به! به به! چه ادبیات قشنگی داره خانومم. ته همه اهل ادبا رو در آورده!

- پ چی؟ افتخار کن از داشتن من! نگفتی چی میخوری!؟

- از اونجایی که من جونمو دوست دارم، پیشنهاد میکنم بریم بیرون!

و کر کر خندید! چقدر خوش خنده شده بود این بشر!

با غیض به سمتش باز گشتم که سریع گفت:

-ماکارانی!

ریز خندیدم که غر زد:

-چهرتو مته دراکولا میکنی. آدم میگرخه خب!

توجهی نکردم و همانطور که به سمت آشپز خانه میرفتم، گفتم:

-برو بشین تلوزیون ببین. اینقدرم حرف نزن!

با مظلومیت سری تکان داد و گفت:

-باشه!

موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و در گوگل نحوه درست کردن ماکارانی را سرچ کردم!

خب ... من هیچ وقت آشپز خوبی نبودم!

ماکارانی ها را آبکش کردم و مواد لازمش را در ماهیتابه سرخ کردم و بعد داخل قابلمه ریختم!

میدانستم اگه درست نشود، شهراذ شرفِ چند ساله ام را یکجا دود میکند و به مریخ می فرستد!

نیم ساعتی گذشته بود و شهراذ مشغول دیدن تلوزیون بود.

با هزار سلام و صلوات در قابلمه را باز کردم. با دیدن شکل و شمایل ماکارانی ها، نیشم از پس کله ام در رفت!

زیر ل**ب زمزمه کردم:

-قربونت برم نفس خانم که یه پا کدبانویی واسه خودت.

و همانطور که یک لقمه برمیداشتم، ادامه دادم:

-بله بله. دیگه وقت شوهر کردنته!

و ریز ریز با خودم خندیدم.

- خوددرگیری داشتی و رو نمیکردی!؟

از ترس لقمه در گلویم پرید و به سرفه افتادم. شهراذ سریع به سمتم آمد و با نگرانی گفت:

- چی شدی تو؟ از دیدن من ذوق کردی!؟

حتی در آن موقعیت هم دست از حرص دادن من نمی کشید. بعد از اینکه سرفه ام تمام شد، توپیدم:

- تو آخه ذوق کردن داری شتر؟!

نیشخندی زد:

- شتر معنی همون عزیزمو داره. نه؟! منتها میخوای غیر مستقیم بگی!

- برو بابا. روانی!

خندید و دستم را گرفت:

-اینقدر دلبری نکن بچه. عاقبت داره!

دلبری؟ چه می گفت؟! من که نه صدایم را عشوه دار کرده بودم، نه قر و غمزه ریخته

بودم. چه می گفت دقیقا؟ حالش خوش بود یا نه؟!

- چی داری میگی؟ دلبری کجا بود؟ روانی گفتن دلبریه؟!

سرش را در دو سانتی متری صورتم نگه داشت و با لحن آرام و خاصی گفت:

-تو کلا خودت دلبری... دلبرکم!

چرا هوا گرم شد؟! بخدا تیر ماه نبود. اصلا ماه دی را چه به گرما؟ شقیقه هایم نبض

میزد و مطمئن بودم که رنگ صورتم از قرمز رد شده بود!

شهراد اما دست برنداشت و نگاهی به کل صورتم انداخت و باز با همان لحن گفت:

-خجالت میکشی خوشگل تر میشی!

جرات نداشتم به چشمانش نگاه کنم. برای خلاصی از آن وضعیت، یک قدم عقب

رفتم و به سمت کابیت رفتم و بدون اینکه به شهراد نگاه کنم، گفتم:

- دستاتو بشور. الان نهارو میکشم!

صدای دور شدن قدم هایش را شنیدم و نفس حبس شده ام را به راحتی آزاد کردم. شهراذ چه بلایی به سر من و احساس و منطقم آورده بود؟!!

سرم را تکان دادم و سریع بشقاب ها و قاشق و چنگال را روی میز گذاشتم. دیس را برداشتم و ماراکانی را داخلش ریختم. نوشابه شاتوت و ترشی را از یخچال بیرون کشیدم. لیوان ها را روی میز گذاشتم و منتظر ماندم تا شهراذ بیاید.

- به به! به به! خانومم یه پا کدبانو بود، ما خبر نداشتیم؟!!

لبخند خجولی زدم. نمی دانم چه مرگم شده بود. من پررو خجالت می کشیدم! احمقانه بود. اصلا خجالتم را دوست نداشتم ...

اولین لقمه را که خورد، نفسی کشید و گفت:

- دست دلبرکم درد نکنه که اینقدر غذاهاش خوشمزه ست!

خدای من! چرا نمی فهمید که من خجالت می کشیدم؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- بهتره شروع کنیم .

و اولین لقمه ام را خوردم. سنگینی نگاه خیره شهراذ را روی خودم حس میکردم.

- دلبرک؟

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

-بله؟!!

- دلبرک؟ به من نگاه کن!

پس از مکثی، سرم را بالا بردم و چرا قهوه ای چشمانش خواستنی بود؟!

لبخندِ کمرنگ روی لبش را دوست داشتم.

- دلبرکم از من خجالت می‌کشه؟!

آب دهانم را قورت دادم. چرا تمامش نمی‌کرد؟

- آره!

خندید:

-قربونت برم عزیزم! نیازی به خجالت کشیدن نیست!

چیزی نگفتم و او هم سکوت کرد. غذایمان در سکوت به پایان رسید. لرزش موبایل

شهراد، نگاهمان را به سمتش جلب کرد.

شهراد با عجله موبایل را برداشت و گفت: من جواب اینو بدم میام.

سری تکان دادم و او سریع از آشپزخانه خارج شد. که بود که شهراد انقدر برای

صحبت با او عجله داشت؟!

با تردید از جایم برخاستم و به دنبالش رفتم. صدایش را می‌شنیدم:

- سلام.

....

- خوبم. تو خوبی؟!

...

- چطور حرف می‌زنم؟ عادییم.

....-

- باشه. ساعت چند!؟

....-

خندید:

اکی. چشم. میام.

.... -

- دیر نکنی. دوست دارم ببینمت!

... -

- باشه. بای!

با سرعت به سمت آشپز خانه بازگشتم. قلبم تپش گرفته بود. که بود که شهراذ دوست داشت ببیندش!؟

دوست دخترش!؟

سرم را به طرفین تکان دادم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- شهراذ بهت گفت بهش اعتماد کنی. این چند وقتو مته آدم رفتار کن. شهراذ رو نا امید نکن!

داشتم ظرف ها را جمع میکردم که شهراذ داخل آشپز خانه شد.

- دلبرک؟

به سمتش بازگشتم:

- بله؟

- میشه من برم؟ یکی از دوستای قدیممو تازه پیدا کردم. الان زنگ زد که برم ببینمش.

خیالم تقریبا راحت شد. حرف هایش با مکالمه اش سنخیت داشت. لبخندی زدم و گفتم:

- آره. برو. بهت خوش بگذره!

لبخندی زد:

-مرسی. شب بیام؟

ته دلم ریخت. بیاید که چه؟

با من و من گفتم:

-میشه ... میشه دیگه نیای خونم؟

شهراد با چشمانی گرد شده گفت:

-چرا؟!

- خب ... خب خوب نیست. اگه میشه بیرون هم دیگه رو ببینیم. خب؟

لبخندی زد:

-باشه دلبرکم. شب میام دنبالت بریم شام. خوبه.

- خوبه!

- پس فعلا.

- خداحافظ.

رفت و من اعتراف کردم به عشقی که تا آن روز انکار میکردم!!!

«من به این معروفم که بد عاشق میشم...!»

اسفند ماه بود و دو ماه از اعتراف شهرداد می گذشت. شهرداد خوب بود ... خیلی خوب. با رفتار های خاص من کنار می آمد و به اینکه خیلی کم ابراز علاقه می کردم، گیر نمی داد.

یک روز در میان، شب ها را با هم بودیم. یا خیابان ها را قدم می زدیم یا شام می خوردیم یا هم به شهر بازی می رفتیم.

کارمان در روزهای بارانی، خیابان گردی شده بود. آنقدر خیابان گردی کرده بودیم که تمام کوچه ها و خیابان ها را از بر شده بودیم.

شهرداد گاهی به این خیابان گردی ها غر میزد اما من ... من دوست داشتم که وقتی را با شهرداد سپری کنم.

گاهی اوقات هم مجبورش میکردم که با پا های برهنه خیابان ها را قدم بزنیم. برایم مهم نبود که بگوید از پشت کوه آمده ام یا باکلاس نیستم.

با حس کردن آسفالت، تمام حس های خوب به قلبم سرازیر می شد. البته شهرداد هم چیزی نمی گفت و پایه خراب کاری ها و دیوانگی هایم بود.

بعضی وقت ها هم زنگ در بعضی خانه ها را میزدیم و فرار می کردیم.

به چهره ی قهرآلودش نگاه کردم و گفتم:

-اه! شهراذ چقدر تو لوسی!

با دلخوری گفت:

-اینکه دوست ندارم ازت جدا شم لوس بودنه!؟

- خب میرم شهرمون تا دهم فروردین برمی‌گردم دیگه.

- میدونی تا دهم چند روزه میشه!؟

- دو هفته ناقابل!

با خشم پرسید:

-کمه!؟

با مظلومیت نامش را صدا زد:

-شهراذ جونم!؟

خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

-نقطه ضعف ازم گرفتی!

و آهی کشید و ادامه داد:

- باشه. برو دلبرک. ولی فکر منم باش. هر وقت تونستی بهم زنگ بزن.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و با ذوق گفتم:

- قربونت برم شتر من!

خندید: عزیز دلمی نفسم!

خندیدم و چیزی نگفتم. در واقع در آن دو ماه شهراد آنقدر زیبا و پشت سر هم احساسش را به من منتقل می‌کرد که افکار مشکوک از ذهنم پر کشیده بودند.

- خب؟ کجا بریم؟ فردا میری. آره؟

سری تکان دادم:

- آره. فردا میرم. بریم ساندویچ کثیف بزنیم؟

خندید:

- بریم.

در حالی که پلاستیک ساندویچ را به دست داشت، به سمتم دوید. در یک قدمی ام ایستاد و ساندویچ را به دستم داد:

- مرسی شهراد جونم!

درحالی که لبخند کم‌رنگی به لب‌ها داشت، سرش را زیر انداخت و گفت:

- باز داری دلبری میکنی!؟

خندیدم:

- من آخرش نفهمیدم منظورت از دلبری چیه!

خیره در چشمانم گفت:

- من قبلا هم بهت گفته بودم ... تو نفس کشیدنتم دلبری کردنه دلبرک من!

خندیدم و قند های حل شده در دلم را ندیده حس می‌کردم. دستم را گرفت و روی نیمکت نشستیم. همانطور که مشغول خوردن ساندویچش بود، گفت:

- یه هفته ای میشه که خیابونا رو متر نکردیم!

- تو میگفتی گرفتاری و کار داری. و گر نه من همیشه آماده ام.

نمی دانم یک مرتبه چه شد که گفت:

- ببخش نفس. دارم قلبتو نابود میکنم!

نفس هایش لرزان بود. حیرت زده به او نگاه می کردم. چانه اش را با انگشت شست و اشاره ام گرفتم و صورتش را به سمت خودم بازگرداندم. چشمانش اما پایین را کاوش میکرد:

- شهراد؟

- جانم؟

- به من نگاه کن.

چشمانش را به چشمانم دوخت. چشمانش چه بود؟ جادو داشت یا من دیوانه بیش از حد عاشق شده بودم؟!

- من عشقو دارم با تو تجربه می کنم. حالا می فهمم اون احساسی که به آرمان داشتم فقط از سر هوس بود. یه دوره مزخرف توی نوجوونی! میفهمی چی میگم؟ من تو رو برای همیشه می خوام دیوونه! تو همه اون چیزی هستی که من تا به حال نداشتم.

چشمانش را با درد بست و لبش را گزید. شانه هایش را تکان دادم:

-امشب چته شهراد؟ چرا داری بیقراری می کنی؟ من دوستت دارم دیوونه!

لبش به لبخندی باز شد:

-وقتی میگی دوستم داری ، ازت خوشم میاد!

کج خندی زدم:

-روانی!

و مشغول خوردن ساندویچم شدم. بعد از خوردن ساندیچ هایمان، دستم را در دستش فشرد و گفت:

- پاشو. امشب تا ساعت دوازده شب باید خیابون گردی کنیم.

خندیدم و عیارغم خستگی ام موافقت کردم. قدم می زدیم و آسمان نعره می زد. شهراذ نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- هوای بارونی رو دوست دارم!

- ولی من از رعد و برق بیشتر خوشم میاد.

خندید:

-تو کلا عجیبی! دخترا از رعد و برق می ترسن تو خوشت میاد!؟

شانه بالا انداختم:

-هر کس علایقی داره.

- درسته.

- کی نمایشگاه بعدیتو برگزار میکنی!؟

نفسی کشیدم:

-مامانم اگه بفهمه نمایشگاه نقاشی می زارم حتما ترتیب یه قبرو برام میده!

شهراد با اخم گفت:

- مثل آدم حرف بزن. مرگ چیه؟

- راست میگم خب. اون فقط دوست داره من دکتر شم. دیگه هیچی مهم نیست.

- دوست داشتی چیکاره شی؟

چیزی شبیه به حسرت در دلم پیدا شد!

- من؟ من از رسم کردن و کشیدن خوشم میاد. می خواستم برم هنرستان که دانشگاه

نقاشی بخونم. گفت نمی زارم، پول توش نیست. خواستم ریاضی بخونم برا معماری یا

کامپیوتر. گفت این رشته ها برای مرداست. می دونی؟ خب ... اون عقایدش واقعا

قدیمیه و بابام بابام بیخیال!

- بابات چی؟

- بیخیالش شو. فقط ناراحتی میاره!

- می خوام بدونم چی باعث ناراحتی خانوم آیندم میشه!

لبخندی زدم:

-از بابام نفرت دارم. یه ذره هم ازش خوشم نمیاد. از بچگی همینطوری بودم. تقریبا

از دبستان هر کی ازم میپرسید مامانتو دوست داری یا باباتو، بی برو برگرد میگفتم

مامان. درسته مامانم غر می زد، توهین می کرد، منو هر دقیقه ناراحت می کرد، اما

همشون عمقش کم بود. اما بابام.... با اینکه کم نیش و کنایه میزد، ولی نیش و کنایه

هاش، تحقیراش، توهیناش، همه و همه عمیق بود. تا ته ته قلبتو میسوزوند.

مامانم وقتی بدی می کرد، بعدش سریع جبران می کرد و از دلم در می اومد ولی بابام

... اون ... اون بلد نبود جبران کردنو. منو ول می کرد به حال خودم. وقتی ناراحتم می کرد، بعد از دو، سه روز باهاش خوب می شدم و می بخشیدمش ولی فراموش کردن نه. یه روز ... یه روز

- چیکار کرده با تو اون بابات؟! -

تلخندی زد:

- با نیما شوخی میکردم. یه ضربه کم زور زدم پشتشو دویدم سمت اتاقم. صدای گریه نیما بلند شد. چون بابام اونجا بود الکی گریه کرد. اونموقع دو سالش بود و چیزی نمی فهمید. اومد تو اتاقم. توهین کرد، تحقیر کرد، قلبمو شکست. ولی من سکوت کردم چون حرمت سرم میشد. چون می ترسیدم حرمتا شکسته بشن ولی اون دهن بی چاک و بستنی داره. مامانم ازم حمایت کرد. نمی دونم چطور بحث به جایی کشید که غیر مستقیم بهم گفت *ه*رز.

صدایم شکست و با بغض ادامه دادم:

-اون اون حق نداشت به من همچین حرفی بزنه. آدم کینه ای نیستم ولی بعضی زخما اونقدر عمیق و قوی هستن که تا آخر عمر جاشون روی دلت میمونه. نمی بخشم هیچ وقت نمی بخشمش. هیچ وقت!

- همیشه اینقدر اذیت می کرد؟! -

صدای ضعیف شده اش ، زیاد بودن ناراحتی اش را فریاد می زد.

بغضم را قورت دادم:

-نه. وقتی خوب میشه خیلی دوست داشتنی میشه ولی من حافظم قوی تر از اونیه که زخما رو یادم بره. تک تک تحقیرا و توهیناشو یادمه. تک تکشون.

- پس بخاطر دور شدن از خانوادت اومدی پیش من!؟

مکثی کردم:

- دروغ چرا؟ نصف دلیلم برای همین بود ولی نصفشتم می خواستم و قتمو با تو بگذرونم. من همیشه اعتقاد داشتم معرفت پسرا توی دوستی معمولی از بعضی دخترا بیشره. پسرا لوطی ترن.

شانه هایم را در آغوش گرفت و زیر گوشم گفت:

-این لوطی تا قیام قیامت عاشقته!

صدایش بغض داشت و من ابدای بیقراری های امشبش را درک نمی کردم!

«دلی که بشکند ... فریادش را نمیفهمی ... ولی نفرینش به زمین میزننت ... شک نکن ...!»

موهایش را به هم ریختم:

-چطوری پفک من!؟

خندید:

-خوبم!

خندیدم و پدرم خیره ی چهره ام شده بود. چه می خواست؟ باز می خواست نیش بزند؟ باز می خواست تخریب کند؟ بسوزاند!؟

- تپل تر شدی نفس! انگار آب رفته زیر پوست!

با چهره ای خنثی نگاهش کردم و گفتم:

- آره!

پوزخندی زد:

- معلومه. گوشیتو بده.

می دانستم اعتماد ندارد. می دانستم این دو هفته را به کامم زهر میکند. می دانستم ،
بخدا می دانستم.

موبایلم را به دستش دادم. نیم ساعتی که گذشت، موبایل را به دستم داد. انزجار
داشتم از لمس موبایلم! انگار که شخصی نجس آن را لمس کرده باشد!

با گوشه شال موبایل را برداشتم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم. پنبه را کمی آغشته
به استون مایح کردم تا مرطوب شود و بعد تمام موبایلم را شستشو دادم.

بعد از اینکه کارم تمام شد، با لبخند موبایلم را داخل جیبم گذاشتم. وسواس
نداشتم. اصلا و ابدا ... اما وقتی از کسی متنفر می شدم، کارهایم عجیب و غریب
میشد!

موبایلم زنگ خورد. ناشناس بود!

- الو؟

-بخشید خانم؟ میشه عروس مامانم بشید!؟

- برو خدا دم عیدی روزیتو یه جا دیگه حواله کرده!

و قطع کردم. چند ثانیه بعد باز زنگ زد. توجهی نکردم و موبایلم را روی بی صدا
گذاشتم. بعد از اینکه قطع شد، موزیک جدیدی که از مهرباب دانلود کرده بودم را پلی

کردم. تقریبا به نیمه اش رسیده بودم که باز موبایلم زنگ خورد. با اعصابی خط خطی شده برداشتم و گفتم:

- چیه آقا؟

- میشه عروس

نتوانست بقیه حرفش را بزند. انگار که گوشی را از دستش گرفتند. بعد از چند ثانیه فردی دیگر گفت:

- سلام. خوبی نفس؟!

- سلام. شما؟

- شاهینم. زنگ زدیم عیدو تبریک بگیم که این عنتر کرم ریخت!
خندیدم:

-شروین بود؟!

- آخه کی به غیر از اون کرم میریزه؟!

- هیچ کس!

- بین. از طرف من عیدت مبارک. اینا دارن منو خفه میکنن.

چند ثانیه بعد، صدای شایان آمد:

- سلام نفس. خوبی؟

- سلام. خوبم. تو چطوری؟!

- منم خوبم. هم عیدت مبارک هم اینکه دارم جدول حل میکنم. نوشته فیلمی که جانی دپ توش بازی کرده.

خندیدم: عید تو هم مبارک. چند حرفه؟

- هشت تا.

- رنجر تنها. - یه دقیقه صبر کن.

چند ثانیه ای گذشت و بعد صدای خوشحالش را شنیدم:

-ایول. خدا یه شوهر خوب نصیبت کنه!

خندیدم که باز گفت:

-گوشی دست شروین. کچلم کرد!

- باشه.

صدای شروین رسید:

- سلام خانومم!

خندیدم:

-سلام. خوبی؟!؟

- خوبم. تو خوبی عشقم؟!؟

- آره. عیدت مبارک بچه!

با اعتراض گفت:

- بچه چیه؟

- بچه ای دیگه.

- خیلی خوب بابا. چه خبر!؟

- سلامتی. برگشتم شهرم.

- خوش بگذره.

- مرسی.

حرف زدیم با شروین ده دقیقه ای طول کشید.

نیم ساعتی می شد که مشغول استراحت بودم که صدای باز شدن در اتاقم را شنیدم.

- نفس!؟

مادرم بود. دوستش داشتم ، هرچقدر بی احساس، هر چقدر بد ، دوستش داشتم.
سر جایم نشستم.

- بله!؟

- مامان بزرگت اینا دارن میان. لباساتو عوض کن و آماده شو.

سری تکان دادم و او از اتاق خارج شد. موبایلم را برداشتم. چرا اسمش را عزرائیل
نوشته بودم!؟

اسم عزرائیل را پاک کردم و نوشتم: « مادر »

حس بهتری به نام مادر داشتم. باعث لبخندم می شد. به سمت کمد لباس هایم
رفتم و



سر جمع می شد گفت که میهمانی خوبی بود اگر فضولی های فامیل را لاک غلط گیر می گرفتم!

بعد از رفتنشان، با بی حالی به سمت اتاقم رفتم و بدون عوض کردن لباس هایم خوابیدم.

روز اول عید بود. همه سر سفره نشسته بودیم و منتظر دعای تحویل سال بودیم. تلوزیون جشن ها را نشان میداد و من

برای شهردا نوشتم: «امیدوارم سال بعد، لحظه تحویل سال کنارم باشی!»

نوشتم و ارسال کردم. جوابی نرسید. تا ساعت دوازده ظهر منتظر بودم اما نه زنگ زد و نه پی ام فرستاد.

دلخور شدم خیلی هم دلخور شدم! شاید کار داشت و شاید هم دوست نداشت جواب تلفن هایم را بدهد.

دوباره افکار منفی و مشکوک به ذهنم هجوم آورده بودند.

روز دوم عید بود. سعی میکردم با شهردا تماس بگیرم. اما موبایلش در دسترس نبود. تمام طول روز را با استرس و افکار مغشوش پشت سر گذاشتم.

حس اضافه بودن و سربار بودن همچو موریانه ای به درونم چنگ می انداخت و باعث ترسم می شد. دیوانه کننده بود.

تقریباً ساعت ده شب بود و من با نا امیدی به موبایل شهردا زنگ می زدم. در کمال ناباوری برداشت:

- سلام. خوبی عزیزم!؟

سعی کردم احساس دلخوری ام را پنهان کنم:

- سلام خوبی؟ کجایی؟

- آره. خوبم. روی موتورم.

- آهان. باشه. پس بعدا بهت زنگ میزنم.

- باشه. فعلا.

و قطع کرد.

آن شب هر چقدر منتظرش ماندم زنگ نزد. از طرفی غرورم اجازه نمی داد که دوباره به شهزاد زنگ بزنم. ساعت سه صبح بود که بالاخره به خواب رفتم.

روز سوم و چهارم و پنجم هم به همین منوال گذشت. چیزی شبیه به بختک بیخ گلویم را چسبیده بود و قصد داشت که نابودم کند.

روز ششم بود که قصد کردم به معین زنگ بزنم.

- الو. معین؟

- سلام نفس. خوبی؟!

- خوبم. تو خوبی؟

- آره. چه خبر؟

- معین؟

- بله؟

- شهزاد کجاست؟

معین ساکت شد و من اصلا سکوتش را نمی‌پسندیدم.

با نگرانی گفتم:

- معین چی شده؟ از روز اول عید هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمیده!

جمله ای شبیه به «لعنت بهت شهراد» را شنیدم. چرا چنین چیزی گفت؟!

- نفس برگرد. اینجا اتفاقی بدی داره میوفته.

- چی شده؟

- فقط برگرد.

نفسم رو به قطع شدن بود. چه می‌گفت معین؟ چه اتفاق بدی افتاده بود؟!

- باشه. در اولین فرصت ممکن برمی‌گردم. اتفاقی برای شهراد افتاده؟!

- نه. نفس؟

- بله؟

- به شهراد از اینکه داری برمی‌گردی چیزی نگو.

نگرانی در صدایم مشهود بود:

- چرا؟

- وقتی برگردی همه چیز روشن میشه.

- چی روشن میشه؟ داری منو می‌ترسونی معین.

چیزی نگفت. می‌دانستم تا نخواهد چیزی نمی‌گوید. گفتم:

- کاری نداری؟!

- نفس؟

- بله؟

- منو ببخش!

- چی؟

- زودتر برگرد.

- باشه.

- خداحافظ.

- بای.

کلافه بودم و سردرگم. انگار چیزی را گم کرده باشم. رفتار هایم به قدری ضایع بود که مادرم چند بار پرسید که چه اتفاقی افتاده.

بهانه ای جور کردم و برای روز هشتم بلیط تهیه کردم. با شهردار قرار گذاشته بودم که ده فروردین بازگردم اما دو روز زودتر بازمی گشتم.

بازمی گشتم تا بدانم چه اتفاقی افتاده. تا بدانم چه بلایی قرار بود به سرم بیاید.

« گاهی وقتا باید دور باشی تا بفهمی برای کی عزیزی و برای کی مزاحم ...! »

معین تراژدی مسخره ای را به راه انداخته بود. احمقانه بود و دیوانه کننده. انگار که به مخزم لیدوکائین تزریق شده بود!

بی حس بی حس!

صدایم لرز گرفته بود و دلم ... دلم چیزی شبیه به جنازه بود!

- معین معین اون که شهراذ نیست، هست؟!!

سری به نشانه تاسف تکان داد:

-متاسفم نفس! باید از همون اول بهت می گفتم. ببخش نفس. ببخش!

انگار اکسیژن، دیگر اکسیژن قبل نبود. کیفیت قبل را نداشت.

اکسیژن زندگی من هم ... اکسیژن زندگی من؟!!

شهراذ کی مال من بود؟ هیچ وقت! هلیا همیشه در قلب شهراذ می ماند و من ... من

هیچ! نفس به درک، به جهنم!

اصلا نفس بمیرد!

چشمانم تیره و تار میدیدند! دست هایشان قفل هم بود. شهراذ با هلیا قهقهه میزد

ولی با من ...

با من ته ته اش فقط می خندید!

یک جایی از قلبم حس سوزش داشت. انگار که سوزنی گداخته و آتشین را داخلش

فرو میبردند.

حالم توصیف نداشت! ناباوری بود. شکست بود و شاید بوی مرگ به مشامم

میرسید ...

مرگ احساسم!

خیره هلیا بودم. چهره اش زیباتر از من بود! خیلی زیباتر ...!

- بیا بریم نفس. حالت خوب نیست.

من خوب بودم. خیلی خوب! دست بردم به سمت موبایلم. دوربین را تنظیم کردم.
- نکن نفس. با خودت این کارو نکن.

چکار میکردم مگر؟ فقط میخواستم خفه کنم قلبی را که مدام اسم شهزاد را فریاد
میزد.

چیک ...

چیک ...

چیک ...

عکس گرفتم.

عکس اول:

می خندیدند!

عکس دوم:

شهزاد گونه اش را بوسیده بود.

عکس سوم:

-هلیا را در آغوش کشیده بود!

«لعنت به وجودت که بودم واست بازیچه ... فکر نمیکردم دلت به بودنش راضی شه

.... فکر نمیکردم بخورم از تو یکی ... بیخیال من نامرد ... دستشو بگیر ...!»

- تو رو خدا بس کن نفس!

صدایش چرا بغض داشت؟ مگر چه شده بود؟

معین دستم را گرفت. به دست هایمان خیره شدم. شهراذ هم دستانم را می گرفت. مرا به دنبال خودش کشاند. به ماشینش که رسیدیم، به زور مرا سوار کرد و از آنجا دور شد.

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود. اما معین مرا به خانه ام رساند!

حس می کردم صدایم را ر بوده اند! ته گلویم حس خشکسالی میکردم. ل**ب هایم خشکیده بود و مغزم مدام هشدار میداد!

هشدار نبود شهراذ!

برایم جالب بود عقلی که مدام شهراذ را پس می زد، حالا نبود شهراذ را هم هشدار می داد!

- معین؟! -

صدایم کم جان و ضعیف بود. ولی شنیدم.

- بله؟! -

- به شهراذ نگو که برگشتم. خب؟! -

- چشم.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. صدای معین را شنیدم: - نفس؟

سر جایم ایستادم. منتظر بودم حرفش را بزند:

- ببخش نفس. کاش زودتر بهت گفته بودم. کاش ...

- هلیا از کی برگشت؟! -

- اون نرفته بود!

ضربه اول!

انگار وزنه ی سنگینی روی کمرم گذاشتند!

با بهت به سمتش برگشتم. قطره اشکی از چشم چپم پایین چکید:

- چ ... چی؟ نرفته بود؟

- اون بازیت داد نفس!

ضربه دوم!

بازی؟ برای چه بازی ام داده بود؟ چرا؟ مگر با شهردا دشمنی داشتم؟ چه بود گذشته

ای که من از آن بی خبر بودم؟!

- اون دوستت نداشت نفس!

ضربه سوم، ضربه ای کاری بود!

زانوهایم خم شد. روی زمین افتادم. در ماشین باز بود و من چشمم به دهان معینی

بود که با درد چشم هایش را روی هم می فشرد.

دوست با معرفت شهردا داشت حقایق را برایم فاش می کرد.

داشت چشم های کور و گوش های کر شده ام را به راه می انداخت. چطور به شهردا

اعتماد کردم؟ چطور؟

پاهایم می لرزیدند. با زحمت از جایم برخاستم و از لای ل**ب های خشکیده ام به

معین گفتم:

- بیا داخل، باید این داستان همین امروز تموم شه.

سری تکان داد. چهره اش داد میزد هوای گریه دارد. شاید معرفت داشت که حقایق را برایم می گفت و شاید هم عذاب وجدان!

روی کاناپه نشستیم. رو به روی یکدیگر بودیم:

خب؟ بگو.

صدایم نالان بود، نا امید، زخم خورده و بی حس!

مکثی کرد و گفت:

-همه چیز از چند سال پیش شروع شد. من و شهراد و هلیا یه اکیپ بودیم. شهراد و هلیا هم دیگه رو دوست داشتند. منم همیشه سر به سرشون می زاشتم و کلی سر این علاقشون به هم، مسخرشون می کردم. همه چیز خوب بود. یه روز ... یه روز که رفته بودم خونه شهراد، تلگرامش رو باز کرد و صفحه چتاتون رو بهم نشون داد. اینکه ادعا می کردی به پسرا اعتماد نداری و جذبشون نمی شی، خیلی رو مخش بود. به هلیا هم نشون داد. از هلیا اجازه گرفت تا بهت ثابت کنه که نسبت به پسرا کشش داری. هلیا هم قبول کرد. اون از همون اول هرز میپرید ولی شهراد هیچ وقت نفهمید. حرفای محبت آمیز، ابراز علاقه، زنگ زندای پشت سر هم. همه راهی رو روت انجام داده بود. ولی نم پس نمی دادی. شهراد کمی نا امید شده بود. تا اینکه گفت دانشگاهت رو بیای این شهر. با کمی اصرار قبول کردی و شهراد باز امیدوار شد. وقتی اومدی اینجا ... تو همه تصوراتش رو به هم زدی. همشون رو. تو رفتارت خیلی با رفتار توی چت فرق داشت. سردتر بودی و غیرقابل نفوذتر. شهراد اما مصمم شده بود تو رو بشونه سر جات. اون ... اون همه این چند سال رو بازیت داد. بازیت داد تا به تو ثابت کنه مثل بقیه دخترایی و اینکه اعتماد نمی کنی در حد لافه! تو هم

کم کم بهش علاقه مند شدم و همین بود. تموم گذشته ای که از خبر نداشتی همین بود!

مبهوت و بهت زده بودم. برای چه؟ تاوان کدام گناهم بود؟ اعتماد نکردنم به دیگران تاوان داشت یا اعتمادم به شهراد؟!

سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم. احساس ضعف می کردم. انگار همه چیز یک بازی کثیف بود.

همه چیز به خواب شباهت داشت. اطرافم را درک نمی کردم. همه چیز دور سرم می چرخید. از جایم برخاستم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم.

معین با نگرانی گفت:

- بشین سرجات. حالت خوب نیست!

- معین؟

- بله؟

- فقط تنهام بزار. قول میدم تا فردا عصر همون نفس قوی و بی حس جلوت باشه.

لبخند کمرنگش را حس کردم و قوی بودن تا کی؟ نشکستن تا کی؟

در را باز کرد که صدایش زدم:

- معین؟

- بله؟

- فردا شب با شهراد بیاین پیشم! هیچی از اینکه من قضیه رو می دونم بهش نگو.

با سرعت به سمتم چرخید. چشمان گشاده شده از حیرتش را دوست داشتم!

- چی؟ نفس تو داری چی میگی!؟

لبخندی زدم:

- فردا شب همه چیز تموم میشه.

یک قدم به سمتم برداشت:

-چی توی سرته نفس؟ لبخندت رو اصلا دوست ندارم.

لبخندم پاک شد:

- منم دوستش ندارم. ولی مجبورم بخندم تا شکستگیم به چشم نیاد، تا غروری که

شکسته شده رو بازم ترمیم کنم. تا بشکنم کسی که منو شکسته بود.

ناباوری در چشمانش موج میزد اما ترس ... ترس نگاهش زیاد از حد شیرین بود!

- برو معین. بزار خودمو قوی تر از قبل سرپا کنم.

و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

صدای بسته شدن در را که شنیدم، اشک در چشمانم و جمع شد و قطره قطره از

چشمم بیرون ریخت!

و من هیچ وقت به یاد نداشتم که با صدای بلند گریه کرده باشم!

رو به روی آینه ایستادم و تیغ را به دستم گرفتم. نگاهم به موهایی بود که تا زیر

باسنم ادامه داشتند. رنگ خرمایشان را بیش از هر رنگ دیگری دوست داشتم.

بغض بیخ گلویم را چسبیده بود. چشم هایم نم داشتند و رنگشان در انعکاس نور لامپ، خاکستری شده بود!

شهراد راست میگفت. انگار چشمانم قهوه ای - خاکستری بودند. وسط بغض خندیدم!

به سرنوشت خندیدم

به خودم خندیدم

به سادگی ام

به اعتمادی که به شهراد داشتم

به عشقِ احمقانه ای که به وجود آمده بود

به هوای ابری آن روز هم خندیدم!

دست هایم لرزش داشت. تیغ را محکم نگه داشتم. سوزشی را در نوک انگشتم حس کردم.

اهمیتی ندادم.

نیمی از موهایم را در مشتتم گرفتم و تیغ را رویشان قرار دادم. ل**ب ها و چانه ام از شدت بغض می لرزیدند.

به دستم قدرت دادم و ...

خیره به موهای درون مشتتم بودم. اشک از چشمانم پایین چکید.

نیم دیگر موهایم را در مشتتم گرفتم و ...

تیخ را کنار گذاشتم. کف حمام از خونی که از کنار انگشتم جاری بود، کثیف شده بود. من اما نگاهم پی موهای بلند و زیبایم بود!

موهایم را در مشتم فشردم و روی زمین نشستم و صدای هق هقی که از گلویم خارج می شد، سوزناک ترین ملودی قرن بود!

موهایم را داخل پلاستیکی ناشفاف گذاشتم. هیچ حسی نداشتم ...

نه انتقام ...

نه عشق ...

و نه نفرت ...!

فقط خیره بودم به مشتی که تیخ را می فشرد و خون از درونش بیرون میزد!

روی کاناپه دراز کشیدم. نگاهم به دست باند پیچی شده ام بود. دردی که در دستم می پیچید را دوست داشتم!

دستم به سمت موهایم رفت. نامرتب و شلخته بودند.

از جایم برخاستم و باز هم رو به روی آینه ایستادم. چشمان بی حس و سردم را

دوست داشتم. موج قدرت و سرسختی از درونشان فواره میزد!

چشمانی که باید فردا عصر جنگ به راه می انداختند و من عجیب به پیروزی ام ایمان داشتم!

شهراد هیچ وقت سردی مطلق مرا ندیده بود هیچ وقت!

به سمت پنجره باز شده ی اتاق خوابم رفتم. سیگارم را روشن کردم. قطره های باران با

سرعت و شتاب، به پیراهن و شلوارم برخورد می کردند.

ابرهای سیاه آسمان را دوست داشتم!

بی حس بودند و ...

بی رحم!

آمده بودند تا با بارش بی امانشان همه چیز را خراب کنند!

با لبخند پنجره را بستم. حتی دیگر حس گریه و بغض هم نداشتم.

سرد شده بودم و شهراد شهراد باید به فکر به راه انداختن بازی جدیدی می افتاد!

چون نفس دوباره متولد شده بود!

«دیشب خوابتو دیدم باز بارون میومد روی نیمکت ، تکی نشسته بودی ...

رعدوبرق زد و تو ترسیدی ... تا خواستم پیام یادم اومد منو شکسته بودی ...!»

- تو راهیم !

موبایل را قطع کردم.

خندیدم و آسمان رعد و برق زد. تاریکی شب را رعد و برق های آبی و بنفش از بین

میبرد و لبخند روی ل**ب هایم به وجود می آورد.

رنگ در به صدا در آمد. لبخند روی لبم قوی و عمیق شد. شالم را روی سرم انداختم

و به سمت در رفتم.

در را که باز کردم، چهره خندان شهراد و پراسترس معین درمقابلم ظاهر شدند.

شهراد قدمی به سمتم برداشت و مرا در آغوش کشید و من ... من به این فکر

می کردم که یک انسان تا چه حد میتواند فیلم بازی کند!

- کی اومدی نفسم؟ چرا به من خبر ندادی؟

لبخندِ کجی زدم:

- موبایلتو جواب نمیدادی.

لبخندش مصنوعی بود و من عمیق خندیدم! شهراذ با تعجب به خنده ام خیره شد:

- چرا میخندی!؟

- هیچی. بیاین داخل.

به سمت کاناپه رفت و معین پرسید:

- خوبی نفس!؟

- خوبم. بیا داخل.

سرش را پایین انداخت و داخل شد. کنار شهراذ نشست و من هم رو به رویشان

نشستم. شهراذ به حرف آمد:

- خوبی نفسم؟ چیکارا میکردی تو این چند روز؟

نیشخندی زدم:

- خوبم. تو چطوری؟

- حالا که دیدمت عالیم!

و من ذهنم پی دست های قفل شده و خنده های بلندشان بود! حال بدش آن موقع

بود یعنی!؟

لبخند زدم و چیزی نگفتم. باز گفت:

- ببخشید عزیزم. این چند وقت سرم شلوغ بود نمیتونستم بهت جواب بدم!

- چه کاری داشتی که از من مهم تر بود؟!

مبهوت و یکه خورده به من نگاه کرد. خیلی کم پیش می آمد که شهزاد را بازخواست کنم و حالا ...

رنگش کمی پرید:

- در درگیر کارای فروشگاه بودم!

- تو همیشه درگیر کارای فروشگاه بودی و در عین حال جواب منم میدادی!

لبخندی ناباور زد:

-داری منو بازخواست می کنی نفس؟!

لبخند زدم:

-میشه اسمشو گذاشت بازخواست!

چیزی نگفت و تنها به چشمانم خیره شد. چشمانم بی اعتمادی را فریاد می زدند!

گفتم:

- چه خبر از هلیا؟!

با تعجب گفت:

- چی؟

- میگم چه خبر از هلیا جون؟!

رنگش پرید و ل**ب هایش کمی لرزش گرفت:

-هلیا؟ چی داری میگی نفس؟ هلیا کجا بود؟

لبخندم از دیدن ضعفش عمق گرفت اما امان از بغض های بی برنامه! ... امان!
 قفل موبایلم را باز کردم. لمس کردم عکسی را که هلیا را در آغوش کشیده بود و
 مقابلش گرفتم! اشک در چشمانم دو دو میزد.

شهراد با بهت به عکس خیره شده بود و معین با خجالت ل**ب می گزید.
 چرا ل**ب می گزید رفیق با معرفت آن روزهایم!؟

موبایل را روی میز گذاشتم و به شهرادی که هنوز خیره موبایل بود، گفتم:
 -بعدا عکستونو برات می فرستم. اصلشو داری دیگه. نسیه هم میخوای!؟

چشمان معین لبالب پر از اشک شد و شهراد زیر ل**ب زمزمه کرد: -چطور؟!
 با بغض خندیدم:

-چطور چی؟ چطور بازی خوردم؟ فکر کنم تو بهتر از من بدونی.
 مبهوت، نامم را صدا زد:

-نفس!

- نفس مرد. نفسو کشتی شهراد.

-نفس من

حروف و کلمات و جملات را گم کرده بود انگار. وضعیتش درست مثل منی شده بود
 که صحنه هم آغوشی شان را دیده بود!

نفس عمیقی کشیدم:

-تو چی؟ چی رو میخوای انکار کنی شهراد؟

و با بغض ادامه دادم:

-چی رو میخوای انکار کنی نارفیق؟! می دونی؟ امروز بیشتر یقین پیدا کردم به اون جمله ای که بهت گفتم. یادته بهت گفتم عشق گند می زنه به رفاقت؟ یادته؟! گند زدی به رفاقتمون ولی خوشحالم که ذاتتو شناختم.

چیزی نمی گفتم و فقط خیره به چشمان بغض دارم شده بود.

با بغض گفتم:

- چرا؟ چرا اینکارو باهام کردی؟

ل**ب گزید. خجالت می کشید؟ مگر موفقیت و رسیدن به هدف خجالت داشت؟

- هلیا خوبه؟ دیدمش. خوشگل تر از منه. خیلی خوشگل تر از منه. تو راست میگفتی که عشق هلیا هیچ وقت از سرت بیرون نمیره. هلیا همیشه بود. لازم نبود که بره. همیشه پشت بود. همیشه ی همیشه!

خندیدم و ادامه دادم:

-خیالت راحت شد شهراد؟ دیگه دلی نمونده بشکنی، غروری نمونده که له کنی. میخواستی رومو کم کنی؟ تونسستی. آفرین! کاری کردی که دیگه قلبی برام نمونه.

اشک از چشمانم سرازیر شد:

- آخه بی انصاف مگه ندیدی سادگیمو، ندیدی منه خودخواه و مغرور تا چه حد در مقابله کوتاه اومدم، ندیدی داشتم سعی می کردم همونی بشم که تو می خوای؟ ندیدی؟ ندیدی که تازه داشتم یاد می گرفتم احساسمو بگم؟

- کی بهت گفتم؟

صدایش خش داشت. اشاره ای به معین کردم:

- بامعرفت تر از توعه. شاید اگه به جای تو با معین آشنا می‌شدم، حال و وضعم این نبود.

نیش نمی‌زدم. اصلا و ابدا نیش نمی‌زدم. فقط ... زخم تازه ی دلم سر باز کرده بود! نگاهی روی معین نشست:

- چرا گفتی؟ چرا؟ می‌خواستم همه چیو درست کنم معین. چرا گفتی؟

معین ساکت بود و با چشم های نمناک به ما دوتا خیره شده بود. خندیدم:

-چی رو می‌خواستی درست کنی؟ قلب شکستم، غرور له شدمو یا اعتمادی که کاملا از بین رفته!؟

بی توجه به من نالید:

-نباید میگفتی معین. نباید!

معین اخم کرد و با عصبانیت گفت:

-گفتن نکن. گفتم گناه داره. گفتم از دنیا و آدماش زده میشه با این کارت. گفتم بزار

زندگیشو بکنه. گفتم وابستش نکن. گفتم عاشقش نکن. گوش نکردی. دلت

نسوخت و با بی‌رحمی یه دل زخمی رو عاشق خودت کردی. نفس ساده نبود که

گولتو خورد. اون عاشقت بود احمق بی لیاقت. عاشقت بود. می‌دونی چیه؟ لیاقت تو

همون دختره ی خیانتکار ...

حرفش را خورد و با سرعت از درِ خانه بیرون زد. شهراذ خواست دنبالش برود که با درد نالیدم:

- به اونم میگی عزیزم؟ عشقم؟ نفسم؟ بهش میگی که جونت وصله به جونش؟ میگی عروس مامانته؟ اسم بچتونم انتخاب کردین؟ دوست داری چشماش مثل هلیا شه؟ آره؟! یکی بهم گفت چشمام قهوه ای - خاکستریه. می گفت رنگ خاصیه. منو با رنگ چشمام آشنا کرد. چشمام همه دنیاش بود. کجاس اون آدم؟ اگه دیدیش بگو بی معرفت این رسمش نبود که وسط راه دستمو ول کنی!

با دلخوری و بغض به چشمانم خیره شد:

- من دوستت دارم نفس!

تلخ خندیدم. دهانم مزه زهرمار میداد. شاید هم مزه مرگ!

- حرفات هنوزم قشنگن شهراذ. می دونی چیه؟ من خیلی احمقم. اونقدر احمق که حتی به رفتنم فکر نکرده بودم و الان ... دارم ذره ذره نابود می شم. قانونم بود که هر کس وارد زندگیم می شد، رفتنشو قبل از پررنگ شدنش توی زندگیم تصور می کردم تا ضربه نبینم. ولی تو ... تو همه چیزو از یادم بردی. از یادم بردی که باید همیشه قانونامو رعایت کنم! تو عاقل بودنو ازم دور کردی.

مکثی کردم و گفتم:

-اون پلاستیک کنار درو بردار. مال توعه!

چیزی شبیه به «بخشید» زمزمه کرد، پلاستیک را برداشت و از خانه بیرون زد و من ... من ماندم با دیوار هایی که قصد خوردن روحم را داشتند!

شهراذ:

گیج بودم. سردرگم بودم و شکسته. شکست خورده و نالان.

حماقت بود. تمام این نقشه بچگانه حماقت بود. چطور توانسته بودم؟ آخ از چشم های پر اشکِ زیبایش.

آخ!

چطور توانسته بودم دلبرکم را بشکنم؟ چطور تا الان متوجه اشتباهم نشدم؟ منظور معین از خ**یا*نت کار چه بود؟ اصلا منظورش که بود؟ هلیا؟ هلیا چه خیانتی کرده بود؟!؟

مگر می شد هلیا مظلوم و آرام خ**یا*نت بکند؟ مگر می شد؟!؟
شماره معین را گرفتم.

- الو؟ الو معین؟ کجایی؟

صدای پوزخندش را شنیدم:

- بازیو که تموم کردی. همینو مگه نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی با هلیا باشی؟
مگه نمی خواستی نفسو از سرت باز کنی؟ هان؟ کارتو راحت کردم!

فریاد زدم:

-خفه شو. خفه شو لعنتی! منظورت از خ**یا*نت کاری هلیا چی بود؟!؟

با تمسخر خندید:

-برام جالبه. تویی که ادعا داشتی هلیا برات مثل کف دسته ازش رو دست خوردی.
بدجوریم رودست خوردی احمق. بدجور!

- کجایی؟! -

- بیا خیابون پاسارگاد. امشب قراره خیلی چیزا روشن شه! ولی بدون امشب همه چی رو از دست میدی. هم نفسی که برات می‌مرد و هم اون هلیا آشغال! و قطع کرد.

پاهایم لرزش گرفته بود از حقیقتی که از کلام معین ساطح می‌شد. با سستی پشت رل نشستم و به سمت خیابان پاسارگاد راندم.
به معین زنگ زدم:

- کجایی معین؟ -

- بیا رستوران سر خیابونه.
نگاهم را چرخاندم. دیدم.

- دیدمش. اومدم.

ماشین را گوشه ای پارک کردم. به قدم هایم سرعت بخشیدم و به سمت رستوران رفتم. خواستم داخل شوم که بازویم از پشت سر کشیده شد.
معین با خشم غرید:

- احمق ساده لوح. همینطوری می‌خوای سر مچشو بگیری؟! -
به داخل رستوران اشاره کرد:

- اونجا رو ببین.

نگاهم را چرخاندم.

نه ... نه نه!

امکان نداشت! دختری که می دیدم هلیا نبود. هلیا نبود که دست در دست مردی دیگر می خندید.

امکان نداشت هلیا باشد. هلیا پاک بود!

- زنگ بزن بهش!

با تعجب و بهت به معین خیره شدم:

-چی؟

- می گم بهش زنگ بزن بپرس کجاست!

دستم لرز گرفت. قرار بود راست بگوید یا دروغ؟

اسم هلیا را لمس کردم. بوق خورد. ریجکت کرد و چیزی به مرد روبه رویش گفت. خندیدند!

به من می خندیدند؟

باز هم زنگ زدم. چهره اخم کرده اش را دیدم. چون زنگ زده بودم اخم کرد؟!

- الو؟

- سلام. خوبی شهراد؟!

- سلام. تو خوبی؟ کجایی؟ میخوام پیام دنبالت بریم پارک!

رنگ پریده اش را دیدم:

-من خونه ام عزیزم. ولی شرمندتم. مهمون داریم. نمی تونم پیام.

دست و پایم شل شد و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- بای.

- بای عزیزم!

عزیزش بودم و دروغ تحویلیم داده بود؟ واقعا عزیزش بودم!؟

معین نیشخندی زد:

-هیچ وقت نفهمیدی زمین گرده!

سرم روی تنم سنگینی میکرد. قدم هایم را به سمت ماشینم برداشتم. صدای معین را شنیدم:

- کدوم گوری داری میری!؟

جوابش را ندادم. صدای قدم هایش را شنیدم که نزدیکم میشد. شانه هایم را در دستانش فشرد و غرید:

- هنوزم میگم لعنت بهت برای اون کاری که با نفس کردی! ولی اونقدر مرد باش و جمع کن گندی که زدی رو. بهت گفتم هلیا داره پاشو کج می زاره. گوش نکردی و امیدتو دوختی به هلیا. حالا بکش.

و بلند داد زد:

-جمع کن تن لشتو بی غیرت! نفس داره از بین میره!

بی غیرت بودم؟ من بی غیرت بودم!

راست می گفت معین. اگر بی غیرت نبودم که چشمان نفس اشک آلود نمی شد، اگر بی غیرت نبودم که هلیا، خراب نمی شد.

سوئیچ را در مشت فشردم و به سمت ماشین رفتم. روی صندلی نشستم و چشمانم را به هم فشردم. همه چیز مثل یک کابوس بی رحم بود.

نگاهم به پلاستیکی بود که نفس گرفته بود بردارم، افتاد. دست بردم و پلاستیک را برداشتم.

چقدر سبک بود!

بوی عطر نفس را می داد. همان عطری که همیشه عادت داشت به گردنش بزند. لبه های پلاستیک را از هم دور کردم و ...

وای بر من! چه کرده بودم با نفسم؟ چه کرده بودم که قید طلاهای خرمایی رنگش را زده بود؟

با بهت به موهای نفس نگاه میکردم. برای همین شال پوشیده بود؟!

تکه کاغذی را که به موهایش چسبانده بود را برداشتم. با خطِ زیبایش نوشته بود :

« برای تو بلند نگهشون داشتم موهامم همراه خودت حذف کردی از زندگیم! »

لمس کردم قسمت ناهموار و لک گرفته کاغذ را. گریه کرده بود؟ لعنت به من! چرا

حالا؟ چرا حالا که قلبم با دیدنش تپش می گرفت باید این اتفاق می افتاد؟

چه کرده بودم با قلبش...؟!

« تا کسی رو از دست ندی ... قدرشو نمیدونی ...! »

۲۴***

با چهره ای گرفته رو به رویم نشسته بود. با خونسردی لبخند می زد. هیچ حسی

دروم احساس نمی کردم!

هیچ حسی!

با تته پته گفت:

-نفس؟ بخشیدی؟!!

برای هر کسی سنگدل می شدم اما معین حق اش نبود!

- بخشش برای چی معین؟ تو منو نجات دادی!

سرش را بالا آورد:

-دلخورم نیستی؟!!

- اولش چرا. اما الان با خودم روراستم. تو حقیقتو برام روشن کردی.

لبخندش را دیدم:

-ممنونم نفس!

پا روی پا انداختم و فنجان قهوه را به لبم نزدیک کردم:

- چه خبر؟!!

دستی به گردنش کشید و بی مقدمه گفت: داغونه!

نزدیک بود قهوه در گلویم بپرد! خودم را به سمت میز خم کردم و فنجان را روی میز گذاشتم.

- کی؟!!

احساس درون چشمانش را نمی فهمیدم:

-شهراد. داره دیوونه میشه.

پوزخندی زدم:

- برای چی؟ لابد از دوری من! تو که نمی‌خوای بگی اون منو دوست داره!

محکم گفت: دقیقا حرفم همینه!

خندیدم، بلند هم خندیدم! از جایم برخاستم و به سمت اتاق کارم رفتم. تابلوی زیر پارچه سیاه رنگ را برداشتم و به سمت معین رفتم. تابلو را به دستش دادم.

با گنگی پرسید: این چیه؟!

نیشخندی زدم: نگاش کن.

تابلو را برگرداند. با دیدن عکس کشیده شده ی روی تابلو، با غم به صورتم خیره شد. من اما با بیرحمی گفتم:

- دوستم داره؟ عاشقمه؟ آره تو راست میگی. دوستم داره و تو بغل یکی دیگه ست. عاشقمه و یکی دیگه رو می‌بو*س*ه! کی رو داری گول می‌زنی معین؟ منو؟ بس کن تو رو خدا. من اونقدر که نشون میدم خر نیستم!

- قبول دارم که اشتباه کرد. اما بهش فرصت جبران بده!

سری به نشانه تاسف تکان دادم:

-چی رو می‌خواد جبران کنه؟ اعتماد از دست رفتمو؟ خودت برو ازش بپرس. بگو می‌تونی کاری کنی نفس بهت اعتماد کنه؟! اگه گفت آره، من می‌بخشمش.

ساکت شد. چیزی نگفت و من من به این فکر می‌کردم که معین به عنوان برادر، از شهراذ خوش‌چهره تر است!

- چه خبر از شیوا؟

پوزخندی زد:

-نمیدونم چرا همه آدمای اطرافم تو زرد از آب در میان؟

نفسم را با آه فوت کردم:

-چی شده؟

- با یکی دیگه ست!

پوزخندی زدم:

-بیخیالش معین. مثل اینکه منو تو هیچ رقمه تو این مورد شانس نداریم.

سرش را تا تاسف تکان داد:

-پاشو برو آماده شو.

- متعجب گفتم:

-برای چی؟

لبخند کمرنگی زد: ببرمت یه کم بگردونمت. حال و هوات عوض شه.

لبخندی زدم. این پسر غیرقابل پیش بینی بود!

- بیخیال معین.

- پاشو ببینم. انگار یه سر باید ببرمت آرایشگاه!

به تیکه ای که انداخت خندیدم و گفتم:

-یعنی در این حد؟

با شیطنت ابرو بالا انداخت:

-بدتر از اون!

خندیدم و به سمت اتاقم قدم تند کردم. در کمد لباس هایم را باز کردم. حین تعویض لباس اما ذهنم جای دیگری بود ...

« - دلبرک؟

- بله؟!!

- دلبرک؟ به من نگاه کن!

-»

- دلبرکم از من خجالت میکشه؟!!

- آره!

- قربونت برم عزیزم! نیازی به خجالت کشیدن نیست!«

دلبرک گفتن هایش در گوشم زنگ می زد و اتاق خوابم انگار تبدیل به اتاق شکنجه ام شده بود!

ضعیف شده بودم. ضعفم را حس می کردم. پوسته رویی ام محکم بود چون

نمی خواستم کسی بداند به اندازه وسعت تمام آسمان شکسته و فروریخته ام!

بی هوا بغض کردم. مهربانی هایش ناب بود. من دلم هوای دلبرک گفتن هایش را کرده بود!

شهراد چه کرد؟ با من و قلبم چه کرد؟ دوست داشتم پیشم باشد اما اعتماد

فکر اینکه شهراد در تمام مدت حس مرا به تمسخر گرفته، سخت بود. می گفت مثل

آرمان نیست ولی هیچ فرقی با او نداشت!

رو به روی آینه بودم و مشغول مرتب کردن روسری ام. به چشمانم خیره شدم. از وقتی که شهراد به رابطه مان گند زد، لایه ای شفاف و براق از اشک در چشمانم میرقصید!

آهی کشیدم. حس می کردم قفسه سینه ام جای کافی برای قلبم ندارد. لبخند مصنوعی ام را برای قوی جلوه دادنم روی ل**ب هایم دوختم و از اتاق خارج شدم.
- بریم؟

به معین نگاه کردم. عجیب مهربانی برادرانه اش را دوست داشتم.

پشت رل که نشست، نفسش را با شدت فوت کرد و گفت:

-خب؟ کجا برم؟

شانه بالا انداختم:

- نمی دونم.

به طرز بامزه ای ابروهایش را بالا و پایین کرد:

-د نشد دیگه. بگو خواهر کوچولو.

قند در دلم آب شد و من همیشه آرزوی یک برادر بزرگتر از خودم را داشتم!

لبخندی به لفظ خواهر کوچولو زدم و گفتم:

- برو یه پارکی، جایی. حوصلمون پوکیده توی خونه.

دستش را روی چشمش گذاشت:

-به چشمم! نفس خانم امر بفرما.

لبخندی زدم و او ماشین را به راه انداخت. چند دقیقه ای در سکوت سپری شد که گفت:

- نفس؟

- بله؟

- چرا شهزادو نمی بخشی!؟

- بحث بخشش نیست معین. بحث اعتمادیه که من یهش ندارم. اون چند سال تمام منو به بازی گرفت. چیز کمیه؟ چطور بهش اعتماد کنم؟ چطور مطمئن باشم که دوباره تکرار نمی کنه؟ چطور دلمو باهاش صاف کنم؟ این حس که اون در تمام مدت رابطمون به من می خندیده، داره از درون منو می خوره!

- اون بهت علاقه داره نفس. این اواخر دوستت داشت!

پوزخندی زدم:

- زندگی برای من یه طوری بوده که انگار باهام لجه. انگار با خودش عهد کرده که هی دهن منو سرویس کنه!

- اینقدر منفی نباش. درسته که شهزاد اشتباه کرد، اما اون پشیمونه و حالا که بهارم بهش خ**یا*نت کرده ...

با تمسخر خندیدم و وسط حرفش پریدم:

- آهان! پس بگو. هلیا پشش زده و حالا می خواد بیاد طرف من؟ از اونجا رونده از اینجا مونده؟ بحثو تموم کن معین. دلم نمی خواد دربارش بدونم.

زیر ل**ب زمزمه کرد:

-باشه. درکت میکنم.

و من چقدر ممنونش بودم بابت سکوتش. صدای موزیکی که در پخش ماشین
میخواند انگار قصد کرده بود روحم را به تاراج برد ...

آهنگ را به خوبی به خاطر ندارم اما تکه ای از آهنگ، برای همیشه در ذهنم حک
شد ...

« دلگیرم

از دست خلیا

از دست این روزا

از اینکه بد شدی

از اینکه بد شدم

از حس بین ما ...! »

- خب. پیاده شو بریم یه کباب بزنیم تو رگ!

با صدای معین به خودم آمدم. لبخند گنگی زدم و از ماشین پیاده شدم. معین کنارم
ایستاد و به رستوران اشاره کرد و گفت:

- یه جا آوردمت که هم پارک داشته باشه هم رستوران.

لبخندی زدم و به سمت رستوران رفتیم.

بعد از سفارش غذا، موبایلم را برداشتم و مشغول بازی کردن شدم. سنگینی نگاه
معین را حس می کردم اما سرم را بالا نبردم.

- نفس؟

سرم را بالا بردم:

-بله؟

من منی کرد و گفتم:

-برنامت برای آینده چیه؟ چیکار می خوام بکنی؟!

- نمی دونم. دوره بیمارستانم شروع شده. احتمالا فقط تا همون فوق می خونم. دکترای
رو به شهر دیگه میزنم.

- چرا؟!!

پوزخندی زدم. واقعا نمی فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود؟

- تک تک خاطراتم دارن جلوی چشمم جولون میدن. فکر می کنی وقتی می خندم
واقعا حالم خوبه؟ من عادت کردم تو هر شرایطی لبخندو به ل*با*م بدوزم.

سری تکان داد و چیزی نگفت. غم در چشمانش موج می زد. اگر یک درصد فکر
می کردم ترحم میکند، قید دوستیمان را هم می زدم اما معین محبتش واقعی
بود.

غذا را که رو به رویمان گذاشتند، بدون هیچ حرفی شروع کردیم. در طول غذا
خوردنمان صحبت خاصی نشد و فقط از کار و دانشگاه حرف زدیم.

- نفس؟

همانطور که بطری نوشابه ام را باز می کردم، گفتم:

-بله؟

- کی نمایشگاه بعدیتو به راه میندازی!؟

- قرار بود ده روز دیگه باشه. ولی مجبورم بندازمش برای ماه آینده!

با تعجب پرسید:

-چرا؟

تلخندی زدم:

-حدودا ده تا از تابلوهام چشمای شهراد، توی زوایای مختلفن!

باز هم غم میهمان چشمانش شد. چرا غمگین می شد؟ چیزی نشده بود. فقط

حماقت های من تمامی نداشت!

هیچ وقت هم تمامی نداشت!

- چرا نمی زاریشن توی نمایشگاهت!

پوزخندی زدم و دست هایم را قفل کردم:

-واقعا نمی دونی معین؟ فکر می کنی من کیم؟ چیم؟ برم گدایی عشق بکنم؟ که چی؟

که بیاد و معذرت خواهی کنه و من ببخشمش و دو روز دیگه بگه فرییم داده؟ نه،

مرسی. یه بار صرف شد!

معین با تاسف سری تکان داد:

-چرا اینقدر به خودت سخت می گیری؟ مگه نمی گی برات مرده؟ پس چیکار داری

می کنی با زندگیت؟

خندیدم:

-من نگفتم برام مرده. شهراد هیچ وقت برام نمی میره. من اونو بر خلاف هشدار های مغزم بپذیرفتم و هیچ وقتم از ذهنم بیرون نمیره. فراموش کردن شهراد یه کار محاله! اخم هایش در دهم رفت و غرید:

-پس چته؟ چرا داری خودخوری می کنی؟ فکر میکنی نمی فهمم داغونی؟ اون لبخند مزخرفو نشوندی روی لبات که چی؟ کیو می خوای گول بزنی؟ منو؟ منی که مثل خودتم؟ منی که شیوا ولم کرد؟ منی که دارم می خندم تا کسی بهم گیر نده؟ کیو داری گول می زنی؟
با غم گفتم:

-معین امیدم رفته. من بخاطر شهراد اومدم اینجا. چیزی نمی خواستم. فقط یه رفیق می خواستم که بمونه، که خنجر نزنه، که بد نشه. ولی شهراد بگذریم. توی این یکی، دو سالی که اومدم دانشگاه با هیچ کسی دوست نشدم. چرا؟ چون می گفتم یه رفیق دارم که برای کل عمرم بسه. اومد جلو گفت عاشقمه. بهش گفتم نکن. گفتم عشق آتیش میکشه رفاقتمون. قبول نکرد. گر چه عشقیم نبود. همش بازی و دروغ بود!

چیزی نگفت. حالم بد بود و خراب. هوای آفتابی آن روز را دوست نداشتم. خوابم نمی آمد اما ناچار بودم برای فرار از افکار بخوابم.

- معین؟

- بله؟

- می تونی برسونیم خونه؟ باید بخوابم!

- خسته ای؟

لبخندم مصنوعی بود:

-آره!

سری تکان داد و گفت:

-میرم حساب میکنم میام. برو تو ماشین.

و سوئیچ را به دستم داد. از رستوران خارج شدم و به سمت ماشین معین به راه افتادم. خواستم در ماشین را باز کنم که

- صبر کن!

با بهت به سمتش چرخیدم. اینجا چه می کرد؟

- چرا با معین اومدی بیرون؟ هان؟

بهتم را پس زدم و اخم هایم را در هم کردم:

-هر چقدر فکر می کنم صنمی بین خودم و شما نمی بینم.

- نفس تموم کن این بازی مسخره رو. تو از اولشم مال خودم بودی!

فریاد زدم:

-بس کن آرمان. من مال هیچ کسی نیستم. فهمیدی؟ نه تو و نه شهراد!

ناگهانی گفت:

-با مامانم حرف زدم!

با تمسخر گفتم:

-خب؟ چیکار کنم؟ اینکه با مامانت حرف زدی ربطش به من چیه؟

- قبول کرده بیاد خواستگاری.

با حرص خندیدم:

-هر هر هر! خندیدم. حرف زدی که بیاد خواستگاری؟ مرسی. می گی قبول کرده که بیاد؟ سر من منت می زاری؟ تو و مامانت مال هم دیگه باشین صرفش بیشتره. در ضمن، بیخودی رفتی حرف زدی. وقت خانواده ها رو الکی تلف نکن. من امتحانام داره شروع میشه. نمی خوام مجبور بشم برگردم.

- باید برگردی. تو مال منی!

- برو بابا!

خواستم سوار شوم که صدایش را شنیدم:

-اول من، بعد شهراد و حالا هم معین. بعدی قرار کی باشه?!

اشک در چشمانم حلقه بست. من هرچقدر خودم را قوی نشان می دادم، به همان میزان شکننده بودم. به سمتش باز گشتم و

صدای سیلی ام در فضا طنین انداخت. بغض را خوردم. الان وقت ضعف نبود. می توانستم وقتی به خانه رسیدم تا می توانم گریه کنم!

-ه*رز جد و آبادته عوضی. چی فکر کردی؟ فکر کردی احمقم؟ مگه عقل از سرم پریده که پیام با تو ازدواج کنم؟ هان؟ تو چی داری؟ یه آشغال عوضی هستی که فقط قضاوت می کنی. واقعا نمیدونم قبلا چطوری خام تو شدم. امروز خیلی خوب ذاتتو نشون دادی آقای آرمان امیری!

پشیمانی در چشم هایش موج میزد:

-نفس؟ نفس من ... من متا ...

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با شنیدن صدای شهاد، با بهت خیره اش شدم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. خیره شدم به چشم هایش و قسم می خورم که تمام دنیایم چشم هایش بود!

- اینجا چه خبره؟!

معین هم به معرکه اضافه شد و فیها!

صدای فریاد شهاد را شنیدم:

-گفتم اینجا چه غلطی می کنی؟ دارم بهت میگم، به ولای علی یه بار دیگه ببینم نزدیک نفس شدی گردنتو می شکنم عوضی!

فریاد آرمان هم بلند شد:

-دستتو بکش. تو رو سننه؟ نامزدمه.

نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم:

-زرتو پرت نکن بابا!

نگاه هر سه نفرشان به سمتم چرخید. لبخند کمرنگی رو ل**ب های شهاد دیدم و آدم هم اینقدر دلبر؟ نوبر بود دیگر!

آرمان با عصبانیت نگاهم می کرد و معین خنده اش را به زور قورت داد!

شهاد به سمتش بازگشت و ضربه ای به سینه اش زد:

- شنیدی که. هری!

ناگهان نزدیکم شد و مچ دستم را گرفت و خیره به چشم هایم گفت:

-تو باید مال من بشی. فهمیدی؟ اون دو تا چشم خوشگلت مال منه. همه چیزت مال منه!

شهراد به سمتش خیز برداشت و دستش را از مچم جدا کرد. آرمان غرید:

-هش! رم کردی!؟

شهراد با عصبانیت به چهره اش خیره شد و... سرش را محکم به سر آرمان کوبید. صدای آخ آرمان بلند شد و من فقط نگران بودم مبادا شهراد آسیب ببیند!

آرمان سرش را میان دست هایش گرفت و روی زانو خم شد. با نگرانی به سمت شهراد رفتم. معین مجبورش کرد که روی صندلی ماشین بنشیند. با نگرانی رو به رویش زانو زدم و به گوشه پیشانی اش که قرمز و متورم شده بود خیره شدم.

با ترس و نگرانی که در صدایم مشهود بود، گفتم:

-خوبی شهراد؟

چشمانش را بست و لبخند زد:

-جونِ دلم عزیزم؟ نگرانم شدی!؟

دلم لرزید از حرف زدنش. هنوز هم نگرانی ام را نسبت یه خودش دوست داشت!؟ یعنی نقش بازی نمی کرد؟ بغض کردم و با بغض نالیدم:

- بد کردی شهراد. خیلی بد کردی!

چشمانش را باز کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. چقدر سخت بود دیدن اشکش!

نفسی کشیدم و رو به معین گفتم:

-میشه برسونیم خونه!؟

معین سری تکان داد و رو به شهراد گفت:

-میرسونمت.

- نه. لازم نیست.

و اشاره ای به من کرد. مگر دلم می آمد رهایش کنم؟ در آن بین قلبم هم برای خودت کنسرت بهنام بانی به راه انداخته بود!

- من مشکلی ندارم. بریم.

- نفس؟ منتظر باش. همین روزای آینده مجبور میشی برگردی.

با شنیدن صدای آرمان، هر سه به سمتش بازگشتیم. در حالی که دور میشد بلند فریاد زد:

-تو مال منی!

شهراد خواست به سمتش برود که معین بازویش را گرفت:

-آروم باش پسر!

با خشم گفت:

-مگه ندیدی چی گفت؟

معین با اطمینان از اینکه من به آرمان علاقه ندارم، رو به من گفتم:

-تو میخوایش!؟

نیمِ خبیثِ وجودم فعال شد! شانه بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم. معلوم نیست!

معین با تعجب به من نگاه کرد و شهراد با عصبانیتی مشهود گفت:

-یعنی چی معلوم نیست؟

روی صندلی عقب نشستم و گفتم: یعنی باید فکر کنم!

صدای مشتش روی سقف ماشین مرا از جای پراند! جرات نداشتم به چهره اش خیره شوم اما نمی توانستم از خیر اذیت کردنش بگذرم. انگار خیانتش را فراموش کرده بودم!

- تو خیلی غلط میکنی که فکر کنی!

ابرویم را بالا انداختم و خطاب به معین گفتم:

-معین؟ به نظرت صدای ویز ویز نمیاد؟!

معین فقط خنده اش را کنترل می کرد تا توسط شهراد تکه و پاره نشود!

- نمیدونم!

تن صدایش خنده داشت. شهراد غرید:

- به من نگاه کن!

یعنی نمی فهمید وقتی عصبانی میشد، ترسناک بود؟ آب دهانم را قورت دادم و به چشمانش خیره شدم. رگ های قرمز و ریز، در سفیدی چشمانش دیده می شدند:

- بله؟ بفرمایید.

- یک بار برای همیشه میگویم نفس. حق نداری به اون آشغال فکر کنی. فهمیدی؟

ابروهایم را بالا انداختم: نفهمیده باشم چیکار میکنی؟!

با چشمانی خون آلود به حاضر جوابی ام خیره شد. شاید نقشه قتل را طراحی می کرد!

نیشخندی به چهره اش زدم و رویم را برگرداندم. معین هم برای جلوگیری از بحث بیشتر، گفت:

-سوار شین بریم.

منظورش شهراذ بود. چون من نشسته بودم. شهراذ هم نشست و معین به راه افتاد.

شهراذ به حرف آمد:

-نفس؟

- چیه؟!

- دیگه بهم نمیگی جانم؟!

صدایش همچون پسر بچه های بهانه گیر شده بود. دلم ضعف رفت برایش اما با پوزخند گفتم:

- چاییدی؟ رسماً داری هزیون میگی!

- نفس من اشتباه کردم. ما می تونیم دوباره

با تمسخر گفتم: اه! هلیا جون ولت کرد اومدی سمت من؟ لابد من تو لیست گزینه هاتم. هلیا که هیچی. منم ردت کردم. برو بگرد دنبال یه نفر دیگه توی لیستت!

- نفس من ...

- تمومش کن لطفا!

دیگر چیزی نگفت اما من قلبم درد می کرد! چطور توانسته بودم با شهراذ آن طور حرف بزوم؟ وای که لحنم چقدر بد بود! خدا لعنتم کند!

جلوی خانه ایستاد و من پیاده شدم. به سمت معین خم شدم و گفتم:

-ببرش بیمارستان. عقل نداره نمی فهمه!

و نیم نگاهی به شهراذ کردم و به سمت خانه رفتم. لبخند می زد. به نگرانی هایم

لبخند می زد و من ابا نمی توانستم نسبت به شهراذ بی تفاوت باشم!

با اینکه مرا شکسته بود، خرد کرده بود، ضربه زده بود، اما... دلم حرفی جز شهراذ نداشت!

« ابد و یک روز یعنی یه روز بعدِ مردن ... یعنی عاشقش بودم و ازش ضربه خوردم
«!...»

با کلافگی گفتم:

-مامان محض رضای خدا بس کن. من امتحانام داره شروع میشه. نمیتونم برگردم!

دروغ که حناق نبود! اول ترم و امتحان؟!!

- پس می زارم برا وقتی که امتحانات تموم شد!

با کلافگی گفتم:

-گوشیو بده به بابا!

- چیکارش داری؟

- تو گوشیهو بده. کارش دارم دیگه. نمی خورمش که!

- گوشه دستت.

چند ثانیه ای گذشت و صدای پدرم را شنیدم:

- الو؟

- سلام. خوبی؟

- آره.

همین بود تمام احوال پرسه اش! انگار چیزی از داشته هایش کم می شد اگر حالم را می پرسید!

- بابا من این پسره رو نمیخوام. میدونم توام خوشت نییاد ازش. راضی کردن مامان با خودت. حتی اگه شده به زور و دعوا نزار این وصلت سر بگیره. خب؟!

- باشه!

و این یعنی که با تمام حرف هایم موافق بود و از آرمان خوش اش نمی آمد. لبخندی زدم و گفتم:

- دستت درد نکنه. کاری نداری؟

- نه. خداحافظ.

- خداحافظ

موبایل را قطع کردم و با خیال راحت مشغول دیدن فیلم شدم! عاشقانه نبود که
حالم را بدتر کند. فیلمی که انتخاب کرده بودم طنز بود و ماجراجویی.

مشغول دیدن فیلم بودم که زنگ در به صدا درآمد. پوفی کردم و با کلافگی مانتو و
شالم را پوشیدم. در را که باز کردم، با شهزادی رو به رو شدم که با لبخند به چهره
ماتم خیره شده بود.

نگاهم رفت پی رز سیاهی که در دست داشت. دقیقا کدام یک از علایقم را
نمی دانست؟

- سلام. نمیزاری پیام داخل؟

کنار رفتم و گفتم:

-بفرمایید.

و خودم به سمت آشپز خانه رفتم. میوه ها را داخل ظرف میوه خوری چیدم و با
بشقاب و چاقو به سمتش رفتم. بشقاب و چاقو را جلویش گذاشتم و میوه خوری را
به سمتش هل دادم.

تمام لحظات سنگینی نگاهش را حس می کردم. قلبم به تب و تاب افتاده بود. به
بهانه آوردن کیک ، بار دیگر به آشپز خانه رفتم. چند ضربه محکم به قفسه سینه ام
زدم و زمزمه کردم:

- آروم بگیر تو رو خدا. رسوا نمکن!

انگار قلبم هم سر لج افتاده بود که با شدت بیشتر به تپش اش ادامه داد!

سری به نشانه تاسف برای خودم تکان دادم ، بشقاب کیک را برداشتم و به سمت کاناپه رو به روی شهراذ رفتم. نشستم و بشقاب را روی میز گذاشتم.

نگاهم هر جایی می نشست به جز چشمان شهراذ!

- رفتم بیمارستان!

این را گفتم و چشمان من ناخودآگاه به چشم های شهراذ دوخته شد! انتظار داشت لبخند بزنم و قربان صدقه اش بروم؟

ل**ب هایم را تر کردم و گفتم:

-این همه راهو اومدی که همینو بهم بگی!؟

یکه خورده خیره ام شد:

-خب ... نه. راستش من ...

وسط حرفش پریدم:

-اگه حرفی داری می شنوم. اگه نه... فکر می کنم بهتره بری!

- هلیا رو از زندگیم حذف کردم!

گوشه لبم با تمسخر بالا رفت:

- ا؟ جدی؟ چند سال پیشم از زندگیت بیرون رفته بود ولی معلوم شد اصلا جایی نرفته بود.

- نفس، من ...

میان کلامش پریدم:

-تو بهتر از هر کسی منو می شناسی. دیدی که چه بلایی سر آرمان آوردم. زد زیر همه چی. بعد از چند سال اومد بهم گفت ببخشمش. بخشیدم؟ نه! چون لیاقتشو نداشت.

- منو هم نمی بخشی؟!!

بخشیده ام عزیز دل! فقط... اعتمادم از بین رفته. شک دارم به دوست داشتنی که دم از آن می زنی! می ترسم رهایم کنی. از نبودنت ترس دارم.
بر خلاف احساساتِ درونی ام، با تلخی گفتم:

-جایی برای بخشش گذاشتی؟ چند سال تموم بهم دروغ گفتی. چند سال منو بازیچه کردی. چند سال تمام فکر می کردم دستات فقط مال منه و...
سری از تاسف نشان دادم:

-چند ماه بعد از آشناییمون احساسم داشت نسبت بهت تغییر می کرد. زدم توی دهن دلم و گفتم بتمرگه سر جاش. گفتم با تو به جایی نمی رسم. خودمو با حرفام قانع کردم. دلمو توی مشتم فشار دادم تا جرات نکنه عاشقت بشه. تو عاشق هلیا بودی و من اونقدر برای خودم دیکته کردم که این جمله رو از بر شدم. می ترسیدم عاشقت بشم ولی شدم. عاشق شدم و هیچ وقت قبولش نکردم، هیچ وقت زیر بارِ عاشق شدنم نرفتم شهراذ. چون قلب تو پر شده بود از هلیا. آدمی نیستم که حق کسی رو بخورم. برو پیش هلیا. حتما بهت نیاز داره. اونو داغون نکن. من کشیدم کنار که دونفرتون خوشبخت باشین.

شهراذ اما بی توجه به حرف هایم، با بهت گفت:

-عاشقم بودی؟ از همون اوایل؟

تلخندی زدم:

-هیچ وقت اجازه ندادم بفهمی.

با همان بهت زمزمه کرد:

- چرا نفس؟ چرا نداشتی بفهمم!؟

با عصبانیت غریدم:

-که بیشتر بهم بخندی؟ مگه تا امروز به خاطر سادگیم، به خاطر اینکه دروغاتو باور

می کردم بهم نمی خندیدی؟ می گفتم عاشقت شدمو بدتر مسخرم می کردی؟

به جهنم که غرورم خرد و خاکشیر می شد. من آرامشِ قلبم را می خواستم. اصلا خود

قلبم را می خواستم. قلبم را به دست گرفته بود و هلک و هلک قرار بود به کجا برود؟

با شهزاد تماس گرفتم...

«مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد...»

اشک هایم، مانع دیدم می شدند. با ساعد دستم، اشک هایم را پاک کردم. بار دیگر

تماس گرفتم...

«مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد...»

موبایل را به گوشه ای پرت کردم و زدم زیر گریه. چرا با تندی با شهزاد حرف زده

بودم؟ چرا؟

دوستم نداشت؟ به درک که دوستم نداشت! من به تنهایی به اندازه هر دو نفرمان

دوستش داشتم. عادلانه نبود که برود. این دوری را نمی خواستم.

اینبار شماره معین را گرفتم. صدایم را صاف کردم تا متوجه گریه ام نشود:

- الو؟ نفس؟
- سلام. کجایی؟!
- مکثی کرد و گفت:
- دارم از فرودگاه برمی‌گردم.
- قلبم تپش تندى کرد:
- فرودگاه برای چی؟!
- اومده بودم بدرقه شهراد.
- دلم هوای گریه داشت. اشک چشمانم را پر کرده بود. رفت؟ به همین راحتی؟ مگر نگفته بود که دوستم دارد؟ این بود نتیجه حرف هایش؟!
- آ... آهان. پس بالاخره رفت؟
- نفسش را با شدت فوت کرد:
- آره. رفت. نگفتی چیکار داری؟
- دستپاچه شدم و با تته پته گفتم:
- ام... چیز... ببخشد. می‌دونم زحمته. ولی اگه میشه یه قوطی رنگ سیاه میشه برام بگیری؟ من دستم بنده. اومدی حساب می‌کنم.
- و نامحسوس نفسم را از سر آسودگی فوت کردم.
- باشه. تا نیم ساعت دیگه برات میارم. کاری نداری؟
- با صدایی تحلیل رفته، گفتم:

- نه. فعلا.

- فعلا.

تماس قطع شد و من با بغض به موبایل خیره شدم.

قلبم در معرض نابودی بود و هر دقیقه انتظار داشتم توسط انفجاری مهیب از بین برود.

به سمت روشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم. سردی آب، باعث حس سوزش در چشمانم شد.

صورتم را با حوله خشک کردم. بغض های ریز و درشت گلویم را تندتند قورت می دادم تا مبادا دستِ دلم در مقابل معین باز شود.

به سمت اتاق کارم رفتم و پارچه سفید رنگ را از روی تابلو نیمه کاره ام برداشتم. باید فیلم بازی می کردم تا معین نداند چه بلایی سر خود آورده بودم!

زنگ در به صدا در آمد. تونیکم مناسب بود. شالم را روی سرم انداختم و به سمت در رفتم. در را باز کردم.

معین با لبخند گفت:

-سلام. چطوری خوبی؟

لبخندی زدم:

- سلام خوبم. تو چطوری؟

- خوب.

با دستم به داخل اشاره ای زدم:

- بیا داخل.

داخل شد و به قوطی رنگ اشاره کرد و گفت:

- کجا بزارمش؟

دست هایم را به سمتش دراز کردم:

-بدش به من. خودم می برم.

اخمی کرد:

-نه سنگینه. خوب نیست!

دست هایم را انداختم و به اتاق کارم اشاره ای زدم:

-اگه میشه اونجا.

به سمت اتاق کارم رفت و من هم دنبالش به راه افتادم. داخل اتاق که شد، چشم گرداند تا جای مناسبی بیابد.

نگاهش که به قوطی های رنگی که به تازگی خریده بودم، افتاد، ته دلم لرزید. دستم در حال رو شدن بود.

معین نیم نگاهی به من کرد و ابروهایش را بالا انداخت. همانطور که به سمت رنگ ها میرفت، گفت:

- تو که رنگ داشتی. دیگه میخوای چیکار؟!

آب دهانم را قورت دادم:

-اونا خالین!

قوطی را کنار قوطی های دیگر گذاشت و در یکی از آنها را باز کرد. درش را بست و با لبخند کمرنگی به من خیره شد.

با بیچارگی چشم هایم را روی هم فشردم. باز هم بغض در گلویم لانه بست. با همان بغض گفتم:

- آره. زنگ زدم که ببینم شهراذ رفت یا نه!

خندید:

-اینکه بغض کردن نداره دخترِ خوب.

سرم را پایین انداختم و به زمین خیره شدم. معین آن شب حرف اضافه ای نزد. فقط خداحافظی مختصری کرد و از خانه خارج شد. شاید دردم را می دانست.

شاید فهمیده بود که بدون شهراذ زندگی می لنگد، شاید بی تابی هایم را متوجه شده بود. شاید سردرگمی هایم را فهمیده بود.

آن شب، بدون وجود هیچ قاضی و محاکمه ای، من به رفتن و نداشتن شهراذ محکوم شدم...

« آدم است دیگر... گاهی عاشق می شود... له می شود... از بین می رود... اما باز هم ادامه می دهد...! »

سه ماه بعد «تیرماه»:

سه ماه از رفتن شهراذ می گذشت. روزها طرحم را در بیمارستان می گذراندم، عصرها مشغول کشیدن نقاشی هایم می شدم و شبها خیره به عکس های شهراذ، می خوابیدم.

عجیب شده بودم و کم حرف. چندین درجه سردتر و غیرقابل تحمل تر از گذشته. رابطه ام با پری محکم تر شده بود. مجبورم می‌کرد که وقت‌های آزادم را با او سپری کنم.

احسانِ نجم یک بار دیگر با احترام خواسته اش را بیان کرد، اما با جواب منفی من برخورد. بعد از آن روز هم دیگر حرفی از خواستگاری و علاقه اش نزد و من چقدر ممنونش بودم.

با من و پری همراه می‌شد، حرف میزد، می‌خندید. نگاه هایش هیچ وقت هوس آلود یا ناراحت کننده نبود. از بودن با او ناراحت نمی‌شدم. مرد خوبی به نظر می‌رسید.

معین هم مشغول کار بار خود بود. دور تمام دختران را خط قرمز کشیده بود و انتخاب همسر را به دست مادرش سپرده بود. جمعه‌ها را با هم می‌گذرانیدیم.

از شهزاد چیزی نمی‌گفت. دوست داشتم درباره اش حرف بزنم اما خواسته ام را پنهان می‌کردم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. فقط می‌دانستم بدون شهزاد کم می‌آورم. حاضر بودم بازگردد تا ببخشمش. تا بار دیگر طعم «دلبرک» گفتن هایش را بچشم. اما رفته بود. سه ماه هم بود که رفته بود.

شب تولدم بود. معین پری و احسان را به کافی شاپ دوستش دعوت کرده بود. کیک اموجی شکل که رو به رویم قرار گرفت، کج‌خندی به نوشته رویش زدم. نوشته بود ...

« بخند بد اخلاق! »

شیطنت احسان گل کرد و از بدخلقی‌ها و اخم‌های دانشگاهم گفت. پری حسابی خندید اما معین به لبخند کوتاه اکتفا کرد. پری شمع‌ها را روی کیک گذاشت. شروع کردند به خواندن شعر تولدت مبارک ...

خواستم فوت کنم که پری با جیخ گفت:

- آرزو کن بی ذوق!

کجخندی زدم و چشم هایم را بستم. چند ثانیه بعد، شمع ها خاموش بودند و معین و احسان و پری دست می زدند.

پری با کنجکاوی پرسید:

- چی آرزو کردی؟

لبخند کمرنگی زدم که گفت:

-ایش! خودمون حدس میزنیم. من فکر میکنم یه پول!

احسان خندید:

-ولی من میگم ماشین.

معین دست هایش را بالا برد:

-نظری ندارم.

اما ل**ب زدنش را دیدم. گفت شهزاد!

لبخند تلخی زدم. شهزاد دیگر مال من نبود. سه ماه بود که دیگر نداشتمش. باید حسرت شنیدن دوباره دلبرک گفتن هایش را به گور می بردم. قبول کرده بودم که جایی در دلش ندارم.

حدس هایشان اشتباه بود. نه به دنبال پول بودم، نه ماشین و نه شهزاد. به حدس هایشان می خندیدم. آرزوی من اما چیز دیگری بود ...

آرزو کردم سال بعد، کیک تولدم را روی سنگِ قبرم بگذارند. حس و حالم را درک نمی‌کردم. شاید افسرده شده بودم، شاید هم از زندگی بریده بودم.

آخر شب بود که معین مرا به خانه رساند. خواستم پیاده شوم که صدایم زد:

- نفس؟

به سمتش بازگشتم:

-بله؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-اگه ... اگه شهرداد بخواد نامزد کنه چیکار میکنی؟

قسم می‌خورم که مرگ را به چشمانم دیدم. دیوانه شدم. نمیدانم چهره ام چگونه بود که معین با هول و ولا گفت:

- نفس؟ نفس من فقط یه سوال پرسیدم. نگفتم که شهرداد نامزد داره.

برا دل خوش کردن من می‌گفت؟ طاقت از دست دادم و خیره به روبه رویم گفتم:

-خوشبخته؟!!

- آره!

- می‌خنده؟

- آره!

- منو فراموش کرده؟

ساکت شد. چیزی نگفت و من یقین حاصل کردم که فراموشم کرده. چشم هایم از اشک پر شد و صدایم لرزید.

- می دونی با خودم چی میگم معین؟ هی میگم خدارو شکر خوشبخته، خدارو شکر خوشبخته. ولی همین جمله ساده جونمو به لبم می رسونه. اینکه شهراد یه جایی دور از من خوشبخته، شاده، موفق، یعنی منو فراموش کرده. کاش... کاش برمی گشت تا بهش می گفتم چقدر دوستش دارم!

قطره اشکی از چشمم چپم سقوط کرد. معین با بهت گفت:

-نفس؟ تو... تو هنوزم دوستش داری؟

میان گریه، خندیدم:

-کی دوستش نداشتم؟ هان معین؟ کی دوستش نداشتم؟ صبح بیدار میشم ... شهراد، میرم بیمارستان ... شهراد، میرم دانشگاه ... شهراد، تابلو می کشم... شهراد، می خوابم... شهراد! همه زندگی من خلاصه شده توی شهراد!

صدای بلند و عصبی اش را شنیدم:

-پس چه مرگته که لالمونی گرفتی؟ برو حرف دلتو بزن بهش!

- همه پلای پشت سرمو شکستم. دیگه منو نمی خواد. گفتم بره. گفتم نمی بخشم. گفتم دیگه آخر راهه. رنجوندمش معین. چطور تونستم؟ چطور تونستم شهرادو اذیت کنم؟

نفسی کشیدم و اشک هایم را پاک کردم:

-میگی حرفامو بهش بزنم؟ کجاست شهراذ؟ کجاست تا بهش بگم که دوستش دارم؟
اون رفته و بدون من خوشبخته.

و آرام زمزمه کردم: چقدر این گفتنش سخته!

معین سکوت کرده بود. شاید میخواست دردهایم را از دلم بیرون بریزم.

- معین؟

صدایم بغض داشت. گفتم:

-بله؟

- عکساش دارن پیرو می کنن. خیلی نامرد. وقتی میخواست بره، باید موبایلمو فرمت می کرد. باید همه عکساشو حذف می کرد. من دارم با عکساش پیر می شم معین.

با بغض خندیدم و ادامه دادم:

- یه هفته پیش که داشتم موهامو شونه می کردم، چندتا تار موی سفید لای موهام دیدم. مگه چند سالمه معین؟ هنوز به سی سالم نرسیدم. شهراذ چه بلایی سر آورده؟ می دونی؟ اینکه ازم دوره خیلی ترسناکه. من نمیدونم که فراموشم کرده یا هنوزم بهم فکر می کنه! انگار دارم توی یه باتلاق دست و پا می زنم. خیلی سخته معین.

- اینقدر خودخوری نکن. توی این سه ماه شده یه بار بهش زنگ بزنی؟ شده نفس؟
بی توجه به حرف اش گفتم:

-معین حاضرم برگرده و با هلیا باشه. اصلا صد تا دوست دختر داشته باشه ولی بیاد. بیاد تا ببینمش. دارم دیوونه می شم. دارم دیوونه می شم از دوریش. هر بار که

پلکامو روی هم می‌زارم تصویرشو می‌بینم، صدای خنده هاشو می‌شنوم. خیلی دوام آوردم. خسته شدم. کاش تموم بشه این زندگی بدون شهراذ. کاش بمیرم. با صدای لرزانی ادامه دادم:

- همه حرفامو فراموش کن معین. مرسی که رسوندیم. خداحافظ.

و به سمت خانه ام دویدم. در خانه را باز کردم داخل شدم. با عصبانیت کلافگی شالم را از سرم کشیدم. روی کاناپه نشستم و به موهایم چنگ زدم. موهایی که چند سانت بلند تر شده بودند.

تصاویر و صدای شهراذ در ذهنم رژه می‌رفت. نمی‌دانستم چه کنم تا از یاد ببرم. کاش آرزایم می‌گرفتم، کاش حافظه ام قوی نبود!
کاش

کاش شهراذ برمی‌گشت و جنونِ مرا می‌دید، عشقِ مرا می‌دید، کاش باز می‌گشت و مرا نجات می‌داد از این سردرگمی و باتلاقی که در آن دست و پا می‌زدم.

موبایلم را برداشتم و سراغ عکس های شهراذ رفتم. عکس های دونفره مان روحم را خراش می‌داد. چیزی به دیوانگی ام نمانده بود. گریه و خنده ام قاطی شده بود. شقیقه هایم از فرط گریه تیر می‌کشید و چشم هایم بی خواب شده بودند.

از شدت مستاصل بودن از جایم برخاستم و با پایم ضربه محکمی به کاناپه زدم. از درد خم شدم، روی زمین نشستم و با صدای بلندی گریه کردم!

حالم افتضاح بود. خودم را درک نمی‌کردم. منتظر اتفاق کوچکی بودم تا گریه سر دهم. ضعفم را بیش از هر زمان دیگری حس می‌کردم. باید صدایش را می‌شنیدم.

دیوانگی ام به حد اعلا رسید و بی توجه به فریادهای غرورم ، سیم کارت جدیدم را داخل موبایل گذاشتم و شماره شهرداد را وارد کردم.

بوق

بوق

بوق ... برداشت

- الو؟

چشمانم را با آرامش بستم. شنیدن صدایش در عین داشتن آرامش، درد هم داشت. دلم میخواست بگویم شهرداد برگرد. بیا پیش من از دست رفته. اما ساکت ماندم چون غرورم فریاد سر داد. باز هم بی موقع فریاد سر داد و مرا ساکت کرد:

- الو؟ بفرمایید.

قطع کردم. سیم کارت قبلی ام را فعال کردم و وارد برنامه تلگرام شدم. هنوز هم ویسی که برایم فرستاده بود را گوش می کردم.

سخت بود، روح می خراشید، اما مجبور بودم! انگار که معجونی برای زندگی بود صدایش، اما تا می توانست دست به پیری ات می زد.

با دستانی لرزان، پلی شدن ویس را لمس کردم. صدایش به گوشم رسید.

- دوستت دارم نفسم!

اشک از چشمانم پایین چکید. کارم شده بود که شب ها را با شنیدن این جمله سر کنم.

صدای بم و آرامش روحم را از بدنم جدا می کرد؟ کجا بود؟ چه می کرد؟ عاشق شده بود؟ مرا فراموش کرده بود؟

به سمت آشپزخانه رفتم و از بسته قرص دیازپامی که دکتر به تازگی برایم تجویز کرده بود، دو قرص خارج کردم و خوردم. بی حال و با چشمانی اشکی، خودم را روی کاناپه پرت کردم.

افکار منفی هر لحظه بیش از پیش به ذهنم هجوم می آوردند. فکر اینکه شهراذ جایی دور از من با کسی دیگر خوشبخت است، مثل خوره به جانم افتاده بود. به سرم زد که با خط خودم به شهراذ زنگ بزنم! آنقدر در غرور سابقه داشتم که عمرا به فکرش نمی رسید که واقعا به او زنگ می زدم و من... با بیچارگی تمام باید نقش بازی می کردم. باید می گفتم که به اشتباه شماره اش را گرفتم.

یعنی می فهمید؟

بیخیال نقشه احمقانه ام شدم. به سمت اتاق کارم رفتم و پاکت سیگارم را برداشتم.. با یک دست قلمو را نگه داشته بودم و با دست دیگرم سیگار می کشیدم. جزء به جزء چهره شهراذ را از بر بودم. در این سه ماهی که نبود، کل اتاقم پر شده بود از تابلوهایی که از شهراذ بود.

نیمرخ

سه رخ

تمام چهره

چشمانش!

می کشیدم و انگار با اتمام هر تابلو، تکه ای از روحم به تاراج می رفت. لبخند تلخی زدم و طرح تمام چهره اش را شروع کردم...

دستی به گردنم کشیدم و زیر ل**ب «آخی» گفتم. نگاهم به ساعت مچی ام افتاد. ۴ صبح بود.

پوزخندی به وضعیتم زدم. تاسف بار بودم! چقدر هم که قرص های تجویزی دکتر موثر بود!

به سمت اتاق خوابم رفتم. چشمانم از بی خوابی خمارِ خمار بود. خودم را روی تخت پرت کردم و چشم هایم را بستم. با بستن چشم هایم، چهره شهزاد را دیدم، خنده هایش آخ از خنده های دلبرانه اش!

با کلافگی چشم هایم را باز کردم و سر جایم نشستم. آرام گریه کردم. عذاب بود. چشمانم به خواب نیاز داشتند و فکر شهزاد مانع خوابم می شد.

پایین تخت نشستم و به تخت تکیه زدم. آهنگ نقابِ مهرباب را پلی کردم و به گوشه ای از اتاق خیره شدم. تمام آهنگ انگار زندگی ام را بازگو می کرد!

آنقدر به گوشه دیوار خیره شدم که وقتی به خودم آمدم، ساعت ۸ صبح شده بود!

با سستی از جایم برخاستم و به سمت روشویی رفتم. نگاهی به چهره ام انداختم. افتضاح و وحشتناک بود. قرمزی چشم هایم به حدی بود، که قهوه ای چشم هایم را عسلی نشان میداد. چشم هایم ریز و کوچک شده بودند و زیرشان را هاله ای قهوه ای و تیره فرا گرفته بود.

پوزخندی به خودم زدم و به سمت اتاقم رفتم. کمد لباس هایم را باز کردم و مانتو و شلوارم را از آن بیرون کشیدم.

موبایلم زنگ خورد. معین بود!

چه میخواست این وقت صبح؟!

- الو؟!

صدایش را شنیدم:

- الو؟ نفس؟

- بله؟

مردد گفت:

- سرماخوردی نفس؟

نفس عمیقی کشیدم: آره. دیشب گلوم درد می کرد. فکر کنم سرما خوردم.

- خونه ای؟

- آره!

- پس درو باز کن. کارت دارم.

آرام گفتم:

- باشه.

و قطع کردم. معین احمق نبود، هر چه که بود احمق نبود. با دیدن چهره ام، به دروغم پی می برد. به سمت در رفتم و بازش کردم. هنوز نرسیده بود. در را هم دادم و به سمت کاناپه رفتم. همان کاناپه مورد علاقه شهراد.

دستی به روی کاناپه کشیدم و لبخند تلخی زدم. سرم به طور فجیعی درد می‌کرد.
روی کاناپه نشستم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم.

صدای قدم‌های معین را می‌شنیدم. نشستن‌اش را حس کردم. رو به رویم نشسته بود.

- نفس؟

- بله؟

- چیزی شده؟ سرت درده؟

با همان ضعف نالیدم:

-آره. فکر کنم برای سرماخوردگیه!

- سرتو بالا بگیر ببینمت.

- بیخیال شو معین.

با خشم گفت:

-مگه با تو نیستم؟

با حرص و سرعت سرم را بالا بردم. با دیدن چهره‌ام، با بهت خیره‌ام شد. دهانش
برای گفتن حرفی باز و بسته می‌شد ولی صدایی به گوش نمی‌رسید. آخر سر، نفسی
کشید و گفت:

- چه بلایی داری سر خودت میاری؟ اون از بوی سیگار، اینم از قیافت. هیچ خودتو تو
آینه دیدی؟

پوزخندی زدم:

- ولم کن تو رو خدا. چیکارم داشتی؟

- پاشو بریم.

- کجا؟

با حرص گفت:

-سر قبر من. پاشو ببرمت دکتر یه آرام بخش بزنه بهت بلکه بخوابی. داری تلف
میشی بدبخت!

- به جهنم. مگه تا الان تلف نشدم؟

- نفس پاشو.

با کلافگی گفتم: ولم کن معین. اگه من می‌تونستم بخوابم از دیشب می‌خوابیدم. اون
قرص بی مصرف دکترم که انگار الکی بود. فقط اسمش دهن پر کنه!

- چی خوری؟

- دیازپام!

- چند تا؟

- دو تا!

با چشمان گشاده شده به چهره ام نگاه کرد:

- دو تا؟

- آره. معین بیخیال حال من شو. بگو برای چی اومدی؟

احساس سرگیجه می‌کردم و بازپرسی‌ها و سوالات معین هم شده بود قوز بالای قوز:

- هیچی. چیز مهمی نبود. پاشو ببرمت بیمارستان.

زیر ل**ب «لعنتی» زمزمه کردم و از جایم برخاستم. موبایلم را برداشتم و دنبال معین به راه افتادم. حس می‌کردم پاهایم سست شده اند. ته دلم حسِ ضعف می‌کردم. به سختی خودم را به ماشین معین رساندم. روی صندلی که نشستم، نفس راحتی کشیدم.

تکان هایی که ماشین می‌خورد، به ضعفم اضافه می‌کرد. ضعفم به حدی رسیده بود که چشم های ناخودآگاه بسته شد و دیگر چیزی نفهمیدم...

با حسِ منگی، آرام و ساکت چشم هایم را باز کردم. بوی الکل را حس کردم. بیمارستان بودم. صدای معین را می‌شنیدم. داشت با تلفن حرف می‌زد.

- آره. خوابه.

...

- باشه. حواسم هست.

....

- نه. میخوای بیای اینجا چیکار؟

...

- باشه، باشه. گفتم که حواسم هست.

...

- تا اون موقع مرخص میشه. در ضمن الاناست که بیدار بشه.

....

- خداحافظ.

به سمت من برگشت. چشمانِ بازم را که دید، لبخندی زد و گفت:

-سلام مریض خانم. چطورایی؟

لبخندی مصنوعی زدم. اما تمام ذهنم شده بود مکالمه ای که معین داشت. یعنی شهراذ بود؟

- معین؟

صدایم ضعیف و خش دار بود.

- بله؟

- با کی حرف می زدی؟

لبخندش پررنگ تر شد:

-پری!

تمام هیجانم فروکش کرد. یعنی شهراذ خبر نداشت؟ یعنی نمی دانست حالم بد شده؟ دردم را قایم کردم و گفتم:

- اِ جدا؟ پری با تو چیکار داره اونوقت؟

خندید:

-کارای خوب خوب!

- اذیت نکن معین.

خنده اش پس رفت و زمزمه کرد:

- شهراد بود!

مغزم تیر کشید. چشمانم مشتاق شد و قلبم تپش محکمی زد. جلوی زبانم را گرفتم و به گفتن «آهان» اکتفا کردم:

- زنگ زده بود حالتو بپرسه.

با پوزخند گفتم:

-بعد از سه ماه؟ شاهکار کرده!

- از کجا میدونی که بعد از سه ماه داره حالتو می‌پرسه؟

با بهت نگاهش کردم. منظورش چه بود؟

- چ ... چی داری میگی!؟

- اون همیشه حالتو می‌پرسید.

دروم غوغا بود اما لبخندِ خونسردی زدم و گفتم:

-حالا چیکار کنم!؟

معین با ناباوری گفت:

-حالا چیکار کنی؟ اون از اونور داره نابود میشه، تو از اینور. میگی حالا چیکار کنی؟

- اون اگه منو دوست داشت، می‌اومد پیشم.

صدایش را کمی بلند کرد:

-دِ آخه چرا شما دوتا اینقدر زبون نفهمین؟ اون میگه تا نفس نبخشه نمی‌رم جلو، تو میگی اگه دوستم داشت می‌اومد جلو؟ از دست شما دوتا احمق من چیکار کنم؟ هان؟ سرمو بزnm دیوار راحت شم؟

نیشخندی زدم:

-هر طور راحتی!

چند ثانیه خیره خیره نگاهم کرد و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

« هیچ کس متوجه نمیشود که برخی افراد ... چه عذابی را تحمل می‌کنند تا آرام و خونسرد به نظر برسند! »

- درو باز کن بیام این میوه ها رو بزارم توی یخچالت. سوءهاضمه می‌گیری بدبخت. باید حتما به زور غذا بریزن تو حلققت؟

به حرص خوردن معین نیشخندی زدم و گفتم:

-کجایی مگه؟

- پشت در.

- منتظر باش.

شالم را پوشیدم و به سمت در رفتم. در را باز کردم و در حالی که به سمت آشپز خانه می‌رفتم، بلند گفتم:

- بنگاه خیریه باز کردی معین؟ میوه گرفتی آخه.

صدای پر حرصش را شنیدم:

- بدبخت اون شهرا د که تو رو می‌گیره. دو روزه از حرص لاغر ش می‌کنی!

مبهوت شدم. بدبخت اون شهراډ که تو رو می گیره؟ هه! باید این خیال را به گور ببرم.

میوه ها را روی کابیت گذاشت و به سمتم بازگشت:

- خب. شروع کن!

با تعجب گفتم:

- چی؟ چیو شروع کنم؟

- برو یه شام توپ درست کن. برا ٤، ٥ نفر باشه ترجیحا!

- اونوقت چرا؟!

نیشش شل شد:

- چون مهمون داری!

یک تای ابرویم را بالا انداختم:

- یادم نمیاد مهمون دعوت کرده باشم.

- خب من دعوت کردم!

- با اجازه کی؟

- لئوناردو داوینچی!

نگاهی به سقف کردم:

-خدا رحمتش کنه!

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه!

دوباره به معین چشم دوختم:

- معین چی داری میگی؟ جریان مهمون جیه؟

- تو برو یه شام درست کن. من بهت میگم.

- خب الان بگو.

با کلافگی پوفی کرد:

- احسان و پری رو دعوت کردم!

- آهان. خب از اول می گفتی.

و مشغول بخت خورشفت بادمجان و قورمه سبزی شدم. معین هم روی کاناپه دراز کشیده بود و با سرخوشی، بلند بلند آهنگ می خواند. رسماً عقلش را از دست داده بود بیچاره!

ساعت تقریباً ۸ شده بود و من حاضر و آماده بودم. کمی حال و هوایم ابری بود، ولی سعی میکردم امشب را تحمل کنم. زنگ در که به صدا در آمد، معین از جایش پرید و گفت:

- اینا که رسیدن. من میرم نوشابه و دلستر می گیرم میام. یادم رفت.

همانطور که سبزی ها را میشستم، گفتم:

- نمی خواد بابا.

- خودم می خوام بخورم!

- پس با طعم انبه بگیر!

ادایم را در آورد:

-نمی‌خوام بابا!

خندیدم که او به سمت در رفت و در را باز کرد. صدای احوال‌پرسی می‌آمد. در خانه بسته شد. دست‌هایم را خشک کردم و به سمت سالن رفتم.

با دیدن فردِ رو به رویم، مات و مبهوت خیره‌اش شدم. خدایا! چقدر دلتنگش بودم. او اما لبخند به لب داشت. چقدر خوش‌پوش و خوش‌چهره بود. اما ته قلبم انتظار داشتم از دوری ام شلخته و نامنظم باشد!

- معین بهم گفته بود یکی داره از دوریم دق میکنه، اینه که اومدم!

اشک از چشمانم سرازیر شد. بغضی که در گلویم بود، آنچنان بزرگ و قوی بود که قصد عقب‌نشینی و نابودی نداشت. هنوز هم شوخی می‌کرد!

بیخیال غرورِ احمقانه ام شدم و به سمتش پرواز کردم. آنقدر محکم خودم را در آغوشش پرت کردم که بی‌اختیار یک قدم عقب رفت. سینه‌اش لرزید و صدای خندانش به گوشم رسید. با همان خنده و بغض گفت:

- جونم. فدات شم عزیزم. اینقدر دلت برام تنگ شده بود؟

میان‌گریه خندیدم و مشت آرامی به سینه‌اش زدم. در میان‌گریه پرسیدم:

-چرا رفتی شهراد؟ چرا رفتی؟

صدایش غمگین شد:

-رفتم تا تو خوب باشی، تا تو بتونی ادامه بدی. من رفتم تا تو بدون هیچ مشکلی به زندگیت برسی، تا آرامش داشته باشی!

خشم وجودم را فرا گرفت. خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

-مشکل؟ آرامش؟ تو توی من آرامشی می بینی؟ لعنت به وجودت بیاد شهراذ. اونقدر منو عاشق خودت کردی که حاضر بودم با بهار باشی اما بمونی. ببینمت. از من خبر داشتی؟ خبر داشتی که کارِ هر شبم شده بود دیدن خودت؟ چشمت؟ خبر داشتی که هر روز نابودتر از دیروز می شدم؟ موهای سفید شده منو دیدی؟ اومدی میگی رفتم تا آروم بشی؟ آرامش من تو بودی. اونوقت تو سرتو مته کره الاغ کدخدا انداختی پایینو رفتی که چی؟ که بگی خیلی مردی؟ نامرد تر از تو ندیدم شهراذ!

خندید و چشم هایش از اشک پر بود:

- من هنوزم میگم عاشق این عفت کلامتم. کره الاغ کدخدا چیه؟ دلم خوش بود الان که می رسم، عشقم و عزیزم از دهنتم نمی اوفته. اما هنوزم همونی هستی که بودی! بی اختیار خندیدم. نگاهش به خنده ام بود. در آغوشم گرفت و روی موهایم بو*س*ه ای کاشت و گفت:

- دلم برات یه ذره شده بود نفس. اینکه مجبور بودم این سه ماهو از دور تماشات کنم، دیوونم می کرد. هر روز که از دور تماشات می کردم، بیشتر از قبل عاشقت می شدم!

با بهت سرم را از قفسه سینه اش جدا کردم:

- چ ... چی؟ هر سه ماهو اینجا بودی؟

خندید:

-آره. آخه مگه من میتونم از تو دور بشم؟

باز هم چشمانم پر از اشک شد. زمزمه کرد:

-اگه بدونی چشمات وقتی اشک توشون جمع میشه، چه خوشرنگ میشن!

خندیدم و او گفت:

-بخشیدیم نفسم؟ آره؟ لیاقت اینو دارم که پیشت باشم!؟

آرام گفتم:

-بخشیدمت. از همون روزی که معین گفت اومده بود فرودگاه تا بدرقت کنه. رفتیو

من تازه فهمیدم اگه نباشی، نفسی ام وجود نداره که زندگی کنه. غرور مزخرفم
می گذاشت بهت زنگ بزnm؟ از تو هم دلخور بودم که چرا بهم زنگ نمی زدی. چرا بهم
زنگ نمی زدی؟

- آرامشتو می خواستم.

با درد گفتم:

-آرامش من تو بودی!

- نمی دونستم نفسم. اگه یه درصد فکر می کردم که منو بخشیدی، با سر می اومدم
پیشت.

- چرا شلخته نیستی؟

با بهت خندید:

-چی؟

- میگم چرا از دوری من شلخته نیستی!؟

چند ثانیه ای خیره خیره نگاهم کرد و سپس گفت:

-دلبرکِ من! دلبری نکن که این سه ماه حسابی منو تشنه کرده. میفهمی که چی میگم. نه؟

صدایش میلرزید. لبخندی زدم و همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفتم، گفتم:

- بشین. برات میوه میارم عزیزم!

ناگهان دستم از پشت کشیده شد! زیر گوشم، آرام گفت:

-دلبری نکن عمرِ شهراد. بخدا عاقبت خوبی نداره. از خودم می‌ترسم!

با لبخند به سمتش بازگشتم:

-چشم.

چشمانش را بست. نفسی کشید و به سمت کاناپه رفت. چقدر خودداری اش برایم شیرین بود. صورتم را با دست هایم پوشاندم. حتی باورش هم در ذهنم نمی‌گنجید.

لبخند از لبم پاک نمی‌شد. حسِ خواب و خیال داشتم. میوه ها را رو به روی شهراد گذاشتم و با لبخند به چشم هایش خیره شدم.

خنده اش گرفت:

-خطرناک شدی نفس؟ کجاست اون همه احتیاطی که می‌کردی!؟

بی اختیار گفتم:

- دوستت دارم!

لبخند از لبانش پاک شد و دستش را مشت کرد. به بی قراری اش لبخند زدم. چقدر لحظات با هم بودنمان شیرین بود.

- نفس؟!!

- جانم؟!!

چشمانش گرد شد. میخواست حرفی بزند اما هیچ آوایی از دهانش بیرون نمی آمد!

خندیدم:

- چته؟ بی جنبه!

خندید و دستی به موهایش کشید: از بس از این کلمه ها کم میگی، وقتی میگی آدم

کپ می کنه!

خندیدم و گفتم:

- از این به بعد همیشه میگم.

ناگهان پرسید:

- کی بیایم خواستگاری؟!!

با بهت به چهره اش نگاه کردم:

- چی؟

- میشه شماره خونتونو بدی؟

- شهراد؟

به بهت زدگی ام خندید:

- اینقدر دور از انتظار بود؟

- شوخی می کنی؟

اخم کرد:

- با این موضوع می‌تونم شوخی داشته باشم؟

- پس ... پس هلیا چی؟

اخمش شدت یافت:

- به من اعتماد داری؟ به دوست داشتتم؟ به حسم نسبت به خودت؟

صداقت در چشمانش موج می‌زد. سرم را تکان دادم.

- اعتماد دارم.

- پس شماره خونتونو بده.

- برات اس ام اس می‌کنم.

بالاخره لبخند زد. متقابلاً لبخند زدم که صدای در به گوش رسید. شهراد خنده ای

کرد و گفت:

- معین. میرم درو باز کنم.

معین که وارد شد، با شیطنت ابروهایش را بالا و پایین کرد و گفت:

- راستشو بگین. من نبودم چه غلطی کردین؟

با صدا خندیدم که پشت چشمی نازک کرد:

- واه واه! دخترم اینقدر بی‌حیا؟ خدا به دور!

شهراد، پس گردنش را هدف گرفت و ضربه ای زد. صدای معین در آمد:

- بیا. هی بیا وساطت کن، حرص بخور که تهش بشه این. بفرما آقا معین. بفرما. اینه دستمزدت. بشکنه این دست که نمک نداره!

خندیدم که شهراذ گفت:

-قربون خنده هات بشم نفسم!

معین در حالی که سعی می کرد خنده اش را پنهان کند، گفت:

-فکر کنم بهتره من برم. شما ممکنه برید فاز مثبت هجده!

من و شهراذ همزمان نامش را صدا زدیم:

-معین!

با صدایی پر خنده گفت:

-جانم؟

#پایان

سخنی با خواننده:

بعضی از زندگیا مثل قند می موندن ... شیرین شیرین ... اونقدر شیرین که تلخیای کم و کوچیکشون اصلا به چشم نمیان ... بعضی از زندگی ها هم مثل قهوه اسپرسو ان ... تلخ تلخ ... اونقدر تلخ که برای ادامه زندگی جونی برات نمی زارن ... زندگی افراد داستان من از نوع دوم بود ... تلخ تلخ ... درست مثل اسپرسو... ولی می دونید؟ من آدمی نیستم که کام بقیه رو تلخ کنم! ... آخر رمانم رو شیرین و خوش نوشتم ... اما فقط در همین حد میگم که توی دنیای واقعی نفس و شهراذ هیچ وقت نمی تونن مال هم باشن ... نپرسید چرا ... چون گفتنش سخته ... چون جونِ آدمو به لبش



می‌رسونه ... چون بی رحم ... اونایی که رمان منو خوندین ... تلخیاشو تصور کنین ... تصور کنین یکیو دوست داشته باشین و محکوم باشین به جدایی ! ... توی دنیای واقعی، شهراد آدم پایبندی نیست ... و هر بار که شهراد پیشنهادشو غیر مستقیم مطرح می‌کنه، نفس اونو پس می‌زنه... برای نفس سخته که شهراد فقط اونو برای چند ماه دوستی بخواد... براش دعا کنید که به شهراد وابسته نشه و مثل گذشته یه دختر بیخیال و بی احساس بمونه که جلوی دلشو می‌گیره و به کسی دل نمی‌ده ... فکر می‌کنم همین قدر کافی باشه... این رمان اولین رمانم بود ... شاید کم کیفیت بود ... شاید به دل ننشست ... اما پر از حقیقتای سخت و تلخ بود ... درباره رمان بعدیم نمی‌دونم چی میشه ... اما اینو می‌دونم که واقعی نیست ... همش ساخته ذهن خودمه ... مرسی که همراهم بودین ... اگه سوالی براتون پیش اومد، میتونید توی انجمن منو پیدا کنید ... منتظر نظراتتون هستم... یا علی!

منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/28991/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



پیشنهاد می شود

رمان گناهی از جنس بی گناهی | دنیا هاشمی

رمان کاریزماً | Senator

رمان سربه سر درِدر | روشنک.ا و fateme078